۳

بهترین قصه ها

برای بهترین بچه ها

فاطمه صفاری



بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین قصه‌ها
برای
بهترین بچه‌ها(۳)

مولف : فاطمه صفاری آشتیانی
تصویرگران
مجید صفاری آشتیانی
حسین اسفندیاری

سرشناسه	:	صفاری آشتیانی، فاطمه، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور	:	بهترین قصهها برای بهترین بچه ها(۳)/مولف فاطمه صفاری آشتیانی؛ تصویرگران مجید صفاری آشتیانی،حسین اسفندیاری.
مشخصات نشر	:	تهران: یاس بهشت، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۵۲ص.: مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵سم.
شابک	:	۹۷۸۹۶۴۹۹۱۶۷۲۹
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	گروه سنی:ج.
موضوع	:	داستانهای کوتاه
شناسه افزوده	:	صفاری آشتیانی، مجید، ۱۳۶۳ -، تصویرگر
شناسه افزوده	:	اسفندیاری، حسین، تصویرگر
رده بندی دیویی	:	۱۳۹۴بس۶۵۸۴ص۸۰۸/۸۳دا
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۹۳۹۷۹۶

بهترین قصه ها برای بهترین بچه‌ها «۳»

مولف: فاطمه صفاری آشتیانی

تصویرگر: مجید صفاری آشتیانی

حسین اسفندیاری

ناشر: یاس بهشت

نوبت چاپ: سوم / ۱۳۹۶

چاپ: دانش پژوه

شمارگان: ۵۰۰ جلد

شابک: ۹-۷۲-۹۹۱۶-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

یاس بهشت

۶۶۴۸۱۴۵۸
۶۶۴۷۸۶۵۰
۶۶۴۸۴۶۶۱

۶۶۴۷۸۶۶۱

۰۹۱۲۳۳۲۰۳۲۲۵

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخررازی
کوچه فاتحی داریان، پلاک ۱۴، واحد ۴ و ۵

www.yasebehesht.ir

فهرست

پیشگفتار

به‌نام آفریننده قصه‌ها

فرزندان خوب ایران زمین

کتابی که هم اکنون مقابل‌تان قرار دارد، گلچینی از بهترین قصه‌ها و حکایت‌های مردم این مرز و بوم است که از منابع مختلف جمع‌آوری شده است.

دور هم نشستن و قصه گفتن راهی برای انتقال خرد و درست اندیشیدن به دیگران است. در این کتاب، سعی شده علاوه بر طنزآمیز بودن قصه‌ها و داستان‌ها نکات مفیدی هم گنجانده شود. امیدوارم با خواندن این کتاب اوقات خوب و پرباری را پیش روی داشته باشید و همیشه در پناه ایزد منان سربلند باشید.

مؤلف

پند سقراط

روزی سقراط حکیم مردی را دید که خیلی ناراحت بود. علت ناراحتی‌اش را پرسید. شخص پاسخ داد:

در راه که می آمدم یکی از آشنایان را دیدم، سلام کردم اما جواب نداد و با بی‌اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت و من از این رفتار او خیلی رنجیدم.

سقراط گفت: چرا رنجیدی؟

مرد با تعجب گفت: خوب معلوم است که چنین رفتاری ناراحت‌کننده است.

سقراط پرسید: اگر در راه کسی را می‌دیدی که به زمین افتاده و از درد به خود می پیچد، آیا از دست او دلخور و رنجیده می‌شدی؟

مرد گفت: مسلم است که هرگز دلخور نمی‌شدم. آدم از بیمار بودن کسی دلخور نمی‌شود.

سقراط پرسید: به جای دلخوری چه احساسی می‌یافتی و چه می‌کردی ؟

مرد جواب داد: احساس دلسوزی و شفقت و سعی می‌کردم طبیب یا دارویی به او برسانم.

سقراط گفت: همه این کارها را به خاطرآن می کردی که اورا بیمار می دانستی،آیا کسی که رفتارش نا درست است، روانش بیمار نیست ؟

بیماری فکری و روان نامش "غفلت" است. و باید به جای دلخوری و رنجش نسبت به کسی که بدی می کند وغافل است دل سوزاند و کمک کرد.پس از دست هیچ کس دلخور مشو و کینه به دل مگیر.بدان که هروقت کسی بدی می‌کند، در آن لحظه بیمار است.

پادشاه بیمار و پیراهن مرد خوشبخت

پادشاهی پس از اینکه بیمار شد گفت: «نصف قلمرو پادشاهی‌ام را به کسی می دهم که بتواند مرا معالجه کند».

همهٔ آدم‌های دانا دورهم جمع شدند تا ببینند چطورمی‌شود شاه را معالجه کرد، اما هیچ‌کدام نتوانستند.

تنها یکی از مردان دانا گفت: فکر می‌کنم بتوانم پادشاه را معالجه کنم. باید یک آدم خوشبخت را پیدا کنید، پیراهنش را بردارید و برتن شاه بپوشانید، در این صورت وی معالجه می‌شود.

شاه برای پیدا کردن یک آدم خوشبخت پیک‌هایش را فرستاد. آن‌ها در سرتاسر مملکت سفر کردند، اما نتوانستند آدم خوشبختی را پیدا کنند، حتی یک نفر هم پیدا نشد که کاملا راضی باشد. آنکه ثروت داشت بیمار بود و آنکه سالم بود در فقر دست و پا می‌زد یا اگر سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی داشت یا اگر فرزندی داشت، فرزندانش بد بودند. خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن گله و شکایت کند.

در یکی از شب‌ها، پسر شاه از کنار کلبه‌ای محقر و فقیرانه رد می‌شد که شنید یک نفر می‌گوید:«شکر خدا که کارم را تمام کرده‌ام. غذای سیری خورده‌ام و می‌تواتم دراز بکشم و بخوابم! دیگر چه چیزی می‌توانم بخواهم؟»

پسر شاه خوشحال شد و دستور داد که پیراهن مرد را بگیرند و پیش شاه بیاورند و به مرد هم هر چقدر بخواهد، بدهند.

پیک‌ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد وارد کلبه شدند، اما مرد خوشبخت آنقدر فقیر بود که پیراهنی نداشت!



پیرمرد هیزم کش

هنگام غروب، پادشاه از شکارگاه به‌سوی ارگ و قصر خود روانه می‌شد. در راه پیرمردی را دید که بارسنگینی از هیزم بر پشت حمل می‌کند و لنگ‌لنگان قدم برمی‌داشت و نفس نفس می‌زد. پادشاه به پیرمرد نزدیک شد و گفت: مردک! مگر تو کاری نداری که بار به این سنگینی می‌بری. هرکسی را بهر

کاری ساخته‌اند. گاری برای بار بردن، سلطان برای فرمان دادن و رعیت هم برای فرمان بردن است.



پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت: اعلی‌حضرت! این‌گونه هم که فکر می‌کنی فرمان در دست تو نیست. به آن طرف جاده نگاه‌کن؛ چه می‌بینی؟

پادشاه گفت: پیرمردی که بارهیزم برگاری دارد و به سوی شهر روانه است.

پیرمرد گفت: می‌دانی اولاد آن مرد از من بیشتر است، اما از من فقیرتر است؟

پادشاه گفت: باور ندارم، از قرائن برمی‌آید فقر تو بیشتر باشد، زیرا او گاری دارد و تو نداری و برفزونی اولاد باید تحقیق کرد. پیرمرد گفت: اعلی‌حضرت! آن گاری مال من و آن مرد هم‌نوع من است. او گاری نداشت و هر شب گریه کودکانش مرا آزار می‌داد، چون فقرش از من بیشتر بود گاری خود را به او دادم تا بتواند خنده به کودکانش هدیه دهد.

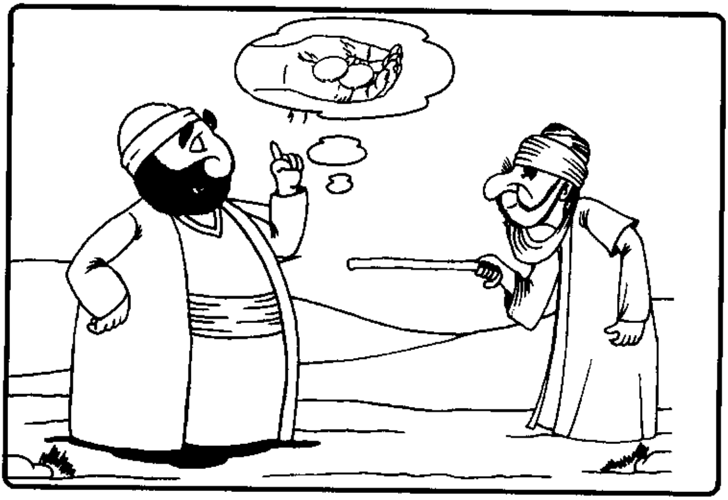
بارسنگین هیزم، با صدای خندهٔ کودکان آن مرد، برمن چون کاه سبک می‌شود. آنچه به من فرمان می‌راند خندهٔ کودکان است و آنچه تو فرمان می‌رانی گریهٔ کودکان است!

حماقت ظاهری

شخصی هر روز در بازار گدایی می‌کرد و مردم با نیرنگ، حماقت او را دست می‌انداختند. دو سکه به او نشان می‌دادند که یکی از آنها طلا و دیگری از نقره بود، اما وی همیشه سکه نقره را انتخاب می‌کرد. این داستان در تمام منطقه پخش شد. هر روز گروهی زن و مرد می‌آمدند و دو سکه به او نشان می دادند و او همیشه سکه نقره را انتخاب می‌کرد. تا اینکه مرد مهربانی از راه رسید و از اینکه آن‌گونه آن

مرد را دست می‌انداختند، ناراحت شد. به سراغش رفت و گفت:

هروقت دو سکه به تو نشان دادند، سکه طلا را بردار. اینطوری هم پول بیشتری گیرت می‌آید و هم دیگر دستت نمی‌اندازند.



مرد پاسخ داد: ظاهراً حق با شماست، اما اگر سکه طلا را بردارم، دیگر مردم به من پول نمی‌دهند تا ثابت کنند که من احمق‌تر از آنهایم. شما نمی‌دانید تا به حال با این ترفند تا حالا چقدر پول گیرآورده‌ام.

حکایت مال باخته و کریم‌خان زند

مردی به دربار خان زند رفت و با ناله و فریاد خواست تا کریم‌خان را ملاقات کند. سربازان مانع ورودش شدند. خان زند ناله و فریاد مرد را شنید و پرسید ماجرا چیست؟ پس از گزارش سربازان به خان، وی دستورداد که مرد را به حضورش ببرند.

مرد به حضور خان زند رسید و کریم‌خان از او پرسید: «چه شده چنین ناله و فریاد می‌کنی؟»

مرد با درشتی گفت: «دزد همه اموالم را برده و الان هیچ چیزی در بساط ندارم!»

خان پرسید: «وقتی اموالت به سرقت می‌رفت تو کجا بودی؟»

مرد گفت: «من خوابیده بودم!»

خان گفت: «خوب چرا خوابیدی که مالت را ببرند؟»



مرد گفت: «خوابیده بودم، چون فکر می کردم تو بیداری!»
خان بزرگ زند لحظه ای سکوت کرد و سپس دستور داد خسارتش را از خزانه جبران کنند و در آخر گفت: «این مرد راست می‌گوید ما باید بیدار باشیم.»

بهلول دانا

آورده‌اند که شخصی عزیمت حج نمود، چون فرزندان صغیر داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده و در حضور اعضاء دارالقضاء تسلیم قاضی نمود و گفت: چنانچه در این سفر مرا اجل در رسید شما وصی من هستید و آنچه شما خود

خواهید به فرزندان من دهید و چنانچه به سلامت برگشتم این امانت را خودم خواهم گرفت. وقتی به سفر حج عزیمت نمود، از قضای الهی در راه درگذشت.

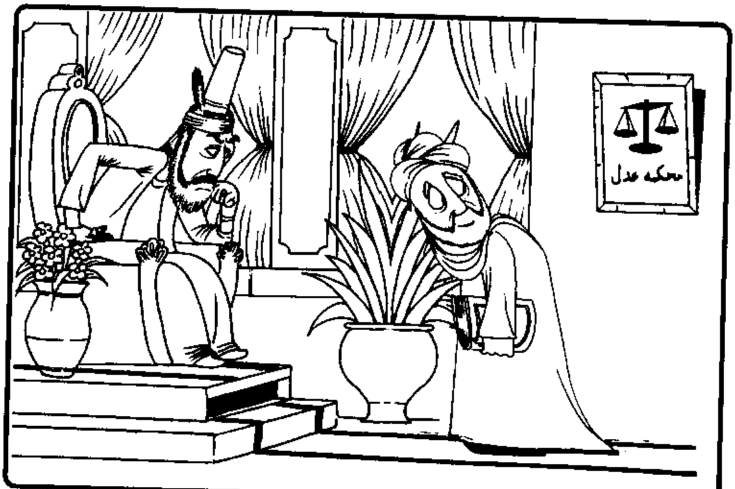
هنگامی که فرزندان او به حد رشد و بلوغ رسیدند امانتی را که از پدر نزد قاضی بود مطالبه نمودند.

قاضی گفت: پدر شما در حضور جمعی وصیت نموده که هرچه دلم بخواهد باید به شما بدهم؛ بنابراین فقط می توانم صد دینار به شما بدهم؛ ایشان بنای داد و فریاد و تظلم را گذاردند.

قاضی کسانی را که در محضر حاضر بودند که در آن زمان پدر بچه‌ها پول را تسلیم قاضی کرده بود، حاضر نمود و به آنها گفت: آیا شما گواه بودید آن روزی که پدر این بچه‌ها هزار دینار طلا به من داد و وصیت نمود چنانچه در راه سفر به رحمت خدا رفتم، هرچه خودت خواستی از این زرها به فرزندان من بده! آنها همه گواهی دادند که چنین گفت.

پس قاضی گفت: هم‌اکنون بیش از صد دینار به شما نخواهم داد. آن بیچاره‌ها متحیر ماندند و به هرکس پناه

می‌بردند آنها هم برای این حیله شرعی راهی پیدا نمی‌کردند. تا این که خبر به بهلول رسید. بهلول بچه‌ها را با خود نزد قاضی برد و گفت چرا حق این ایتام را نمی‌دهی؟



قاضی گفت: پدرشان وصیت کرده آنچه من خود بخواهم به ایشان بدهم و من صد دینار بیشتر نمی‌دهم.

بهلول گفت: ای قاضی آنچه تو می‌خواهی برحسب گفته خودت نهصد دینار است؛ بنابراین اکنون که تو نهصد دینار می‌خواهی بنابر وصیت آن مرحوم که هرچه خودت خواستی به فرزندان من بده، الحال همین نهصد دینار را که خودت می‌خواهی به فرزندان آن مرحوم بده که حق آنهاست. قاضی

از جواب بهلول ملزم به پرداخت نهصد دینار به فرزندان آن مرحوم گردید.

پند بهلول

روزی بهلول بر هارون وارد شد. هارون گفت: ای بهلول مرا پندی ده. بهلول گفت: اگر در بیابانی هیچ آبی نباشد، تشنگی بر تو غلبه کند و می‌خواهی به هلاکت برسی چه می‌دهی تا تو را جرعه‌ای آب دهند که خود را سیراب کنی؟ گفت: صد دینار طلا.

بهلول گفت: اگر صاحب آن به پول رضایت ندهد چه می‌دهی؟ گفت:... نصف پادشاهی خود را می‌دهم. بهلول گفت: پس از آنکه آشامیدی، اگر به مرض حبس‌البول مبتلا شدی و نتوانی آن را رفع کنی، باز چه می‌دهی تا کسی آن مریضی را از بین ببرد؟

هارون گفت: نصف دیگر پادشاهی خود را می‌دهم. بهلول گفت: پس به این پادشاهی مغرور نباش که قیمت آن یک جرعه آب بیش نیست. آیا سزاوار نیست که با خلق خدای عزوجل نیکویی کنی؟!

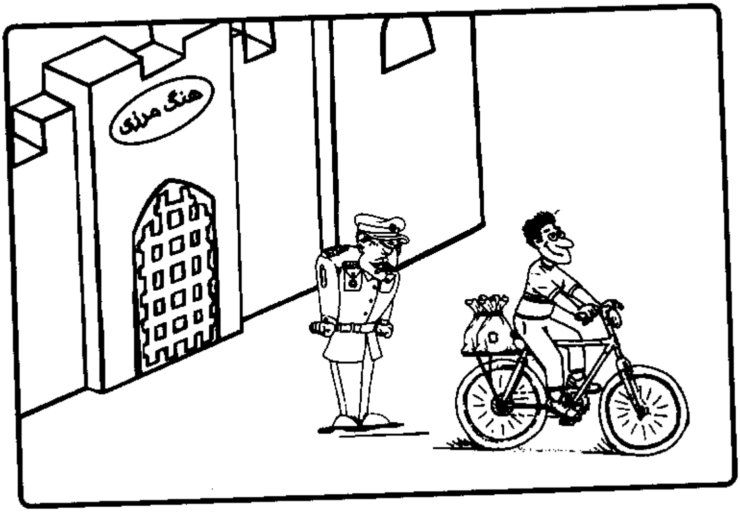
ترفند زیرکانه مرد قاچاقچی

مرد قاچاقچی با دوچرخه به خط مرزی رسید. او همراه خود دو کیسه بزرگ داشت. مامور مرزبانی از او پرسید: «در کیسه‌ها چه داری». او گفت « شن!»

مامور او را از دوچرخه پیاده کرد و چون به او مشکوک بود، یک شبانه روز او را بازداشت کرد، اما پس از بازرسی فراوان، جز شن چیز دیگری پیدا نکرد؛ پس به ناچار به او اجازه عبور داد.

هفته بعد دوباره سر و کله همان شخص با دو چرخه و دو کیسه پیدا شد.مامور که بیش از پیش به مرد دوچرخه‌سوار و کیسه‌ها مشکوک شده بود این‌بار حسابی او را بازرسی کرد اما باز هم جز دو کیسه شن چیزی نیافت.

این موضوع به مدت سه سال، هر هفته یک‌بار تکرار شد و هر روز مرد دوچرخه‌سوار با دو کیسه شن از مرز رد می شد و پس از آن دیگر در مرز دیده نشد.



یک روز مامور در شهر مرد دوچرخه‌سوار را دید و پس از سلام و احوالپرسی، به او گفت : من هنوز هم به تو مشکوکم و می‌دانم که در کار قاچاق بودی! راستش را بگو، از مرز چه چیزی را رد می‌کردی؟

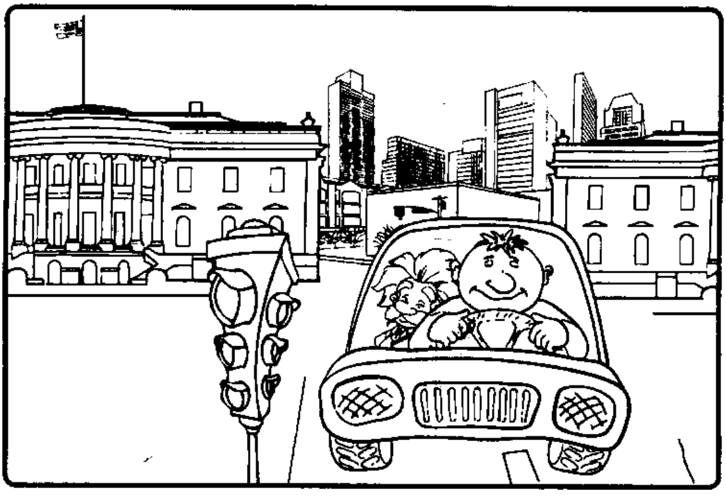
قاچاقچی با لبخند گفت: دوچرخه!

انیشتین راننده می‌شود

انیشتین برای رفتن به سمینارها و تدریس در دانشگاه از راننده مورد اطمینان خود کمک می‌گرفت. راننده وی، هم ماشین او را هدایت می‌کرد و هم در طول سخنرانی‌ها در

میان شنوندگان حضور داشت تا جایی‌که به مباحث انیشتین تسلط پیدا کرده بود! یک روز که جهت سخنرانی در راه دانشگاهی بودند انیشتین با صدای بلند گفت: «خیلی احساس خستگی می‌کنم!»

راننده‌اش پیشنهاد داد: «من با بحث سخنرانی شما کاملا آشنا هستم و می‌توانیم جایمان را عوض کنیم و به جای شما سخنرانی کنم.»



انیشتین قبول کرد، زیرا او تنها در یک دانشگاه استاد بود و کسی او را در دانشگاهی که سخنرانی داشت نمی‌شناخت،

اما در مورد اینکه اگر پس از سخنرانی سوالات سختی از وی بپرسند او چه می کند، کمی نگران بود.
به هر حال، سخنرانی راننده به‌نحوی عالی انجام شد اما نگرانی انیشتین بیهوده نبود. دانشجویان در پایان سخنرانی شروع به پرسیدن سوالات خود کردند. در این حین راننده باهوش گفت: من وقت کافی ندارم و سوالات شما به قدری ساده هستند که حتی راننده من نیز می‌تواند به آنها پاسخ دهد؛ سپس انیشتین از میان حضار برخواست و به راحتی به سوالات پاسخ داد، به حدی که باعث شگفتی حضار شد!

مزد هفته پیش

روزی بهلول به حمام رفت، اما خدمه حمام به او بی‌اعتنایی کردند و آن‌طور که دلخواه بهلول بود او را کیسه نکشیدند. با این حال هنگام خروج از حمام بهلول ده دینار که پول زیادی بود به استاد حمام داد و کارگران چون این بذل و بخشش را دیدند همگی پشیمان شدند که چرا نسبت به او بی‌اعتنایی کردند.

بهلول هفته دیگر به حمام رفت، اما این بار تمام کارگران با کمال احترام او را شست‌وشو نموده و مواظبت بسیار کردند، اما با این همه سعی و کوشش کارگران، بهلول هنگام خروج از حمام فقط یک دینار به آنها داد. حمامی‌ها تعجب کردند و برافروخته پرسیدند: سبب بخشش بی‌جهت هفته قبل و رفتار امروزت چیست؟



بهلول گفت: مزد امروز حمام را هفته قبل که حمام آمدم پرداخت کردم و مزد آن روز حمام را امروز می پردازم تا شماها ادب و رعایت حال مشتری‌های خود را بکنید.

ذکاوت ابو علی سینا

در زمان‌های قدیم دختری از روی اسبی افتاد و لگنش از جایش در رفت.

در آن زمان همه حکیمان مرد بودند. پدر دختر هر حکیمی را برای مداوا نزد دخترش برد، دختر اجازه نمی‌داد کسی به او دست بزند و می‌گفت حاضرم جان خودم را ز دست بدهم اما مردی به من دست نزند.

دختر هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شد تا اینکه حکیمی باهوش و حاذق اظهار کرد که به یک شرط من حاضرم بدون دست زدن به دخترتان او را مداوا کنم...

پدر دختر با خوشحالی زیاد قبول کرد و به حکیم گفت: شرط شما چیست؟

حکیم گفت: برای این کار من احتیاج به یک گاو چاق و فربه دارم، شرط من این است که بعد از جا انداختن لگن دخترت گاو متعلق به خودم شود.

پدر دختر با جان و دل قبول کرد و با کمک دوستان و آشنایان چاق‌ترین گاو آن منطقه را به قیمت گرانی خرید و گاو را به

خانه حکیم برد. حکیم به پدر دختر گفت: دو روز دیگر دخترتان را برای مداوا به خانه‌ام بیاورید.

پدر دختر با خوشحالی برای رسیدن به روز موعود لحظه‌شماری می‌کرد...

از آن‌طرف، حکیم به شاگردانش دستور داد که تا دوروز هیچ آب و علفی را به گاو ندهند. شاگردان همه تعجب کردند و گفتند گاو به این چاقی ظرف دو روز از تشنگی و گرسنگی خواهد مرد.

حکیم تاکید کرد نباید حتی یک قطره آب به گاو داده شود.

دو روز گذشت و پدر دختر با تخت روان دخترش را نزد حکیم آورد. حکیم به پدر دختر دستور داد تا دخترش را بر روی گاو که شکمش از شدت گرسنگی کوچک شد سوار کنند. همه متعجب شدند و به ناچار حرف حکیم را اطاعت کردند و به دستور حکیم پاهای دختررا از زیر شکم گاو با طناب به هم گره زدند.

حکیم به شاگردانش دستور داد: حال برای گاو علوفه و نمک بیاورید.

گاو با حرص و ولع شروع به خوردن علف‌ها کرد و لحظه به لحظه شکم گاو بزرگ و بزرگ تر می‌شد.
حکیم که گاو را تشنه دید به شاگردانش دستور داد که برای گاو آب بیاورند.
شاگردان برای گاو آب آوردند. گاو آب می‌خورد و شکمش هرلحظه متورم‌تر و پاهای دخترهرلحظه کشیده‌تر می‌شد و دختراز شدت درد جیغ می‌کشید. ناگهان صدای ترق جا افتادن لگن دخترشنیده شد...
جمعیت فریاد شادی سردادند و دختراز درد بیهوش شد.
حکیم دستور داد پاهای دخترا باز کنند و اورا برروی تخت بخوابانند.
گاو بزرگ به حکیم داده شد و یک هفته بعد دختر مثل روز اول سوار براسب به تاخت مشغول اسب‌سواری شد.
این مطلب افسانه یا داستان نیست، بلکه آن حکیم ابوعلی سینا بوده است...

جان شیرین

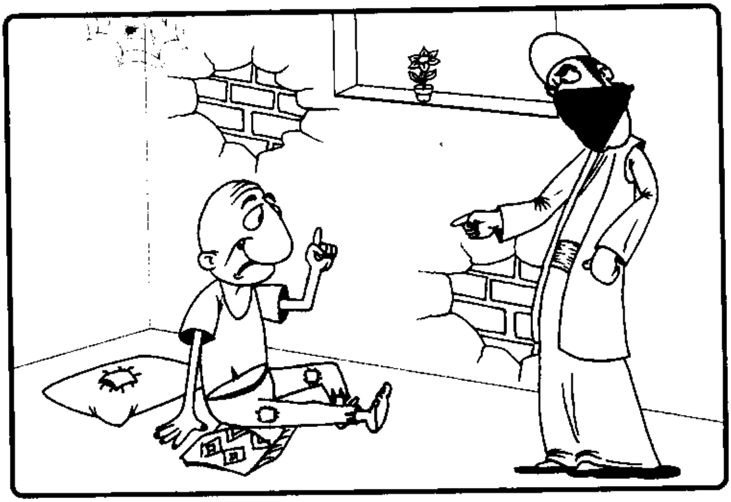
سگی درپی آهویی می‌دوید. آهو روی برگرداند و گفت: ای سگ رنج بیهوده می‌کشی. تو هرگز به من نمی رسی، زیرا تو درپی استخوان می‌دوی و من درپی جان.

ریاض الحکایات

دزد و خورجینش

نیمه شب دزدی به خانه‌ای رفت. صاحب‌خانه در گوشه اتاق خوابیده بود. دزد خورجینی را که با خود داشت روی زمین انداخت تا اثاثیه خانه را در آن بگذارد و ببرد، امّا هرچه در اتاق گشت چیزی پیدا نکرد. دزد که ناامید شده بود به سوی خورجین برگشت تا آن را بردارد و برود. در همین موقع صاحب‌خانه غلتی زد و روی خورجین او خوابید!

دزد که خیلی ناراحت شده بود با صدای بلند و عصبانی گفت: «عجب بخت و اقبالی دارم من! چیزی به دست نیاوردم، خورجینم را هم از دست دادم!» سپس راه افتاد تا برود. صاحب‌خانه با صدای بلند گفت: «آهای دزد، وقتی از خانه بیرون رفتی در را ببند تا دزد دیگری به خانه نیاید.»



دزد برگشت و جلوی صاحب‌خانه ایستاد و به او گفت:
من زیرانداز را برای توآوردم و حالا در را باز می‌گذارم شاید دیگری رواندازت را هم بیاورد! تو از باز بودن در ضرر نکردی و نخواهی کرد!

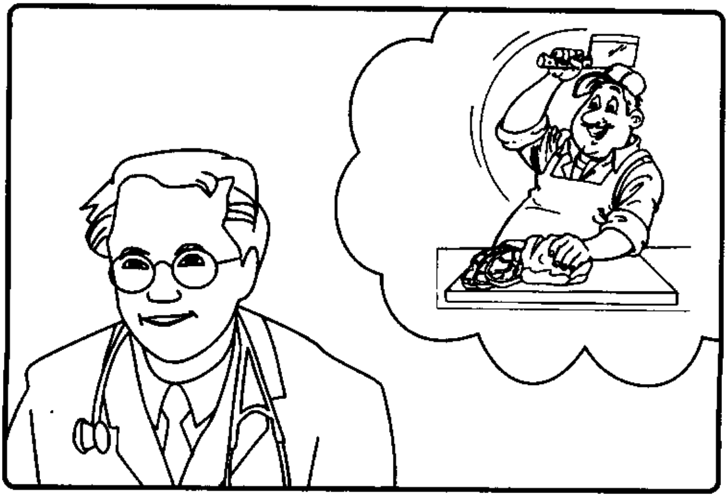
براساس داستان‌های عامیانه

حکایت طبیب طماع

قصابی در حال کوبیدن ساطور بر استخوان گوسفند بود که تراشه‌ای از استخوان گوشه چشمش پرید. ساطور را گذاشت و ران گوشت را برداشت و به نزد طبیب رفت و ران گوشت را به او داد و خواست که چشمش را مداوا کند. طبیب با دیدن

گوشت طمع کرد و با خود گفت حالا که یکی به او محتاج شده باید بیشتر از او بهره ببرد؛ بنابراین مرهمی روی زخم گذاشت و استخوان را نکشید.

زخم موقتا آرام شد. قصاب به خانه رفت اما فردا مجددا درد او شروع شد به ناچار ران گوشتی برداشت و نزد طبیب رفت.



بازهم طبیب ران گوشت را گرفت و همان کار دیروز را کرد. چندین روز به همین منوال گذشت تا یک روز که قصاب به مطب مراجعه کرد طبیب نبود، اما دستیار طبیب در مطب بود. قصاب مدتی منتظر شد، اما طبیب نیامد. بالاخره موضوع را با دستیار در میان گذاشت. دستیار طبیب بعد از

معاینه کوتاهی متوجه استخوان شد و با دو ناخن خود استخوان را از لای زخم کشید و مرهم گذاشت و قصاب رفت. بعد از مِدتی طبیب آمد و از دستیار پرسید. کسی مراجعه نکرد. گفت چرا قصاب آمد.

طبیب گفت: توجه کردی؟ دستیار هم موضوع کشیدن استخوان را گفت. طبیب دو دستی بر سرش زد و گفت: ای نادان آن زخم برای من نان داشت تو چطور استخوان را دیدی، نان را ندیدی.

بهارستان جامی

رضای خدا

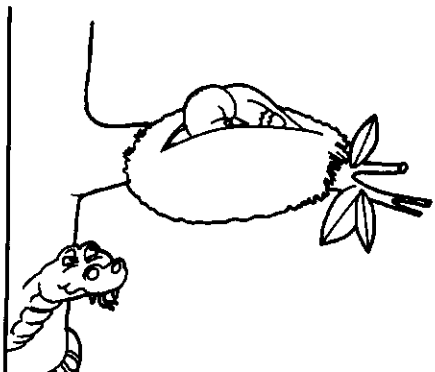
مردی به خانه دوستش به میهمانی رفت، میزبان که مرد فقیری بود تکه‌ای نان خشک جلوی میهمان گذاشت و گفت: مرا ببخش دوست عزیز! چیز دیگری ندارم که برایت بیاورم. میهمان گفت: اگر با این نان تکه‌ای پنیر هم بود خیلی بهتر می‌شد. میزبان بلند شد و به بازار رفت و کتش را گرو گذاشت و تکه‌ای پنیر به خانه آورد. میهمان، نان و پنیر را خورد و بعد گفت: خدا را شکر! من به هرچه خدا می‌دهد

راضی هستم. میزبان گفت: اگر به هرچه خدا می‌دهد راضی بودی که کت من به گرو دیگران نمی رفت!

با تلخیص، جوامع الحکایات عوفی

صلاح گنجشك

گنجشکی در بالای درختی لانه‌ای ساخت و در آن زندگی می‌کرد، روزی طوفان شدیدی آمد و لانه‌اش خراب شد بسیار ناراحت و غمگین شد



و به خدا گفت:

لانهٔ کوچکی داشتم که آرامگاه خستگی و سر پناه بی‌کسی‌ام بود، اما طوفان تو آن را از من گرفت.

خداوندا، لانهٔ کوچك من کجای دنیای به این بزرگی را تنگ کرده بود.

خداوند به گنجشك گفت: زمانی که تو خواب بودی ماری در راه لانه‌ات بود. به باد گفتم لانه‌ات را واژگون کند تا از کمین مار در امان باشی.

مرد زشت رو و رهگذر

مردی به خانه‌اش می‌رفت. نزدیک خانه که رسید جوان زشت و آبله رویی را با چشمان چپ و سربی مو و دهان گشاد و لب‌های کلفت و پوستی تیره دید. مرد رهگذر ایستاد و با نفرت به جوان زشت رو خیره شد و ناگهان فریاد زد: ای مردک از اینجا برو و دیگر هم به این کوچه نیا! دیدن تو شوم است و آدم را ناراحت می‌کند! جوان بدون اینکه ناراحت شود نگاهی به قبای پاره مرد انداخت و ناگهان قبای نویی را که برتن داشت درآورد و به مرد گفت: بگیر مال تو! من قبایم را به تو می‌بخشم! مرد نگاهی به قبای خوش رنگ و رو و نو انداخت و ناگهان از کاری که کرده بود شرمنده شد و کف دست راستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: مرا ببخش! من با تو رفتار بدی کردم، امّا تو داری لباست را به من می دهی! جوان با همان لبخند گفت: ای دوست! بدان آدمی که ظاهر

بد، امّا باطن و درون و قلب پاکی داشته باشد به مراتب بهتر از کسی است که ظاهرخوب، امّا قلبی ناپاک و سیاه دارد!
چهره مرد رهگذر، از خجالت سرخ شد و دیگر نتوانست حرفی بزند.

براساس حکایتی از بوستان سعدی

زن دانا

در بصره مرد دروغگویی بود که ادعاهای عجیب غریبی داشت و با این ترفند عده‌ای را به دور خود جمع کرده بود.
مثلاً روزی در جمعی نشسته بود و مشغول صحبت کردن بود که، به یکباره گفت: «چخ! چخ!»
مردم تعجب کردند و گفتند: «اینجا که سگ نیست، چرا چخ چخ می‌کنی؟»
او گفت: «سگی می‌خواست وارد مسجدالحرام شود، من او را دیدم و دورش کردم.»
مردم ساده‌دل هم او را تحسین می‌کردند و او روز به روز به تعداد مریدانش اضافه می‌شد.

یکی از همان افراد که این مطالب را شنید آن را برای زنش تعریف کرد و گفت:



آنچنان احاطه‌ای داشت که از بصره مانع ورود سگی به مسجدالحرام شد.

همسر مرد که زن دانا و فهمیده‌ای بود متوجه متقّلب بودن آن شخص شد. بعد از کمی فکر نقشه‌ای کشید و گفت: «چرا آقای به این خوبی را به خانه دعوت نمی‌کنی؟ خوب است او و مریدانش را برای فردا ناهار دعوت کنی تا با آمدنش به خانهٔ ما خیر و برکت بیاورد.»

مرد خوشحال شد و پذیرفت و آنها را دعوت کرد. برنج و مرغ مفصلی هم برای ناهار آنها تهیه کردند. وقتی مهمان‌ها آمدند، سفره انداخته شد وبرای هر کس تکه‌ای مرغ برروی برنج گذاشته شده بود.

زن باهوش به شوهرش گفت: «من می‌خواهم برای آقا یك مرغ کامل بگذارم تا احترام بیشتری به او گذاشته باشم، اما چون این کار شاید دیگران را ناراحت کند مرغ را زیر برنج پنهان می‌کنم». مرد پذیرفت و زن هم این کار را انجام داد.

وقتی ظرف غذا را جلوی او گذاشتند، دید روی برنج همه تکه‌ای مرغ است اما در ظرف او فقط برنج است!

ناراحت شد و گفت: «شما به من اهانت کردید! چرا برای همه مرغ گذاشتید اما برای من نگذاشتید؟»

در همین هنگام زن از پشت در گفت: «آقایی که از بصره سگ را در مسجدالحرام می‌بینی! چطور مرغ را در زیر پلو نمی‌بینی؟!»

دعای بی‌هنگام

پزشکی از کنار گدایی عبور می‌کرد. گدا از او درخواست کمك کرد. گدا شروع به دعا کردن کرد و گفت: خدا خیرت دهد. خداوند پول حلالت را نصیب هیچ دکتری نکند.

دکتر فوراً پول را گرفت و در جیبش گذاشت و گفت: مرد حسابی اگر در حق هرکس که به تو کمك کند این دعا را بکنی، پس من بیچاره از کجا زندگی کنم.

هزارویك حکایت ج۱

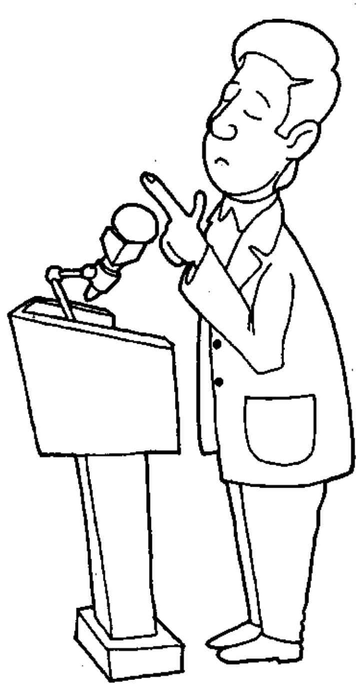
مرد نکته سنج

سخنگویی ضمن صحبت، از خودش تعریف کرد و گفت:

«همه باید بدانند که من مرد خود ساخته‌ای هستم.»

یکی از حاضرین نکته‌سنج از ته سالن گفت:

«خوب شد که خداوند متعال را از یك مسئولیت وحشتناك خلاص کردی.



پهلوان بی‌طاقت

مردی به پهلوان زورآزمایی ناسزا گفت: پهلوان بسیار عصبانی شد، به‌طوری که از شدت عصبانیت از دهانش کف بیرون زد و برسرناسزاگو فریاد بسیاری کشید.



صاحب‌دلی از آنجا عبور می‌کرد و پهلوان عصبانی را دید و پرسید: چرا پهلوان به این شجاعی چنین می‌کند، گفتند: کسی به او ناسزا گفته است.

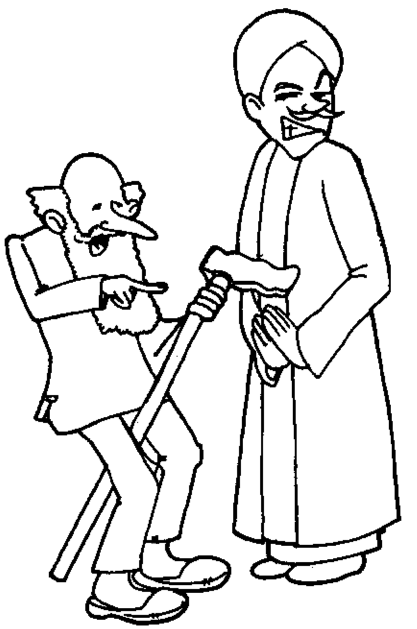
صاحب‌دل گفت: او هزار مَن وَزنه بلند می‌کند، چطور طاقت ناسزا ندارد؛ او در بدن پهلوان است و در روح ناتوان.

مردی به آن نیست که مُشتی بر دهان کس بزنی. اگر مردی، دهانی شیرین کن.

گلستان سعدی

بهلول و کاسب دزد

بهلول پولی که از مخارجش زیاد می‌آمد را در خرابه‌ای پنهان می‌کرد. مرد کاسبی که خانه‌اش نزدیك خرابه بود از این جریان مطلع شد و بعد از رفتن بهلول به خرابه رفت و پول‌های بهلول را که سیصد و ده درهم بود از زیر خاك در آورد و با خود برد.



روزی بهلول برای سرکشی به خرابه رفت، اما اثری از پول‌هایش ندید، فهمید کار کاسب همسایه خرابه است. به نزدش رفت و گفت: می‌خواستم به شما زحمتی بدهم.

پول‌هایی در فلان جا و فلان جا دارم که روی هم سه هزار درهم می‌شود. سیصد و ده درهم دارم که فکر می‌کنم جای آن امن‌تر است می‌خواهم بقیه را نیز در آنجا بگذارم که محفوظ‌تر است و چون آنجا نزدیك منزل شماست خواستم تا شما از آن محافظت کنید. کاسب تا این حرف را شنید به سرعت رفت و پول‌ها را در سرجایش گذاشت؛ پس از چند روز به امید برداشتن همهٔ پول‌ها به آنجا رفت و خاك‌ها را کنار زد، اما دستش به نجاست آلوده شد.

پس از چند روز بهلول پیش مرد کاسب آمد و گفت:

خواستم شما برایم پول‌هایم را جمع بزنید. یك پنجاه درهم و یك صدوبیست درهم به اضافهٔ بوی گندی که از دست‌هایت می‌آید می‌شود چند؟

این را گفت و پا به فرار گذاشت و مرد کاسب هم به دنبال او دوید تا او را بگیرد اما نتوانست.

داستان‌ها پندها ج ۲

جوان نادان

مردی از جایی عبور می‌کرد و جوان بی‌پروایی از پشت سر مشتی به سر او زد و شروع به خندیدن کرد. مرد هم بلافاصله به او انعام داد!

عده‌ای که شاهد این ماجرا بودند، گفتند: چرا به او انعام می‌دهی این کار تو باعث می‌شود او به آزار و اذیت مردم ادامه دهد.

گفت: همین انعام او را به کشتن می‌دهد.



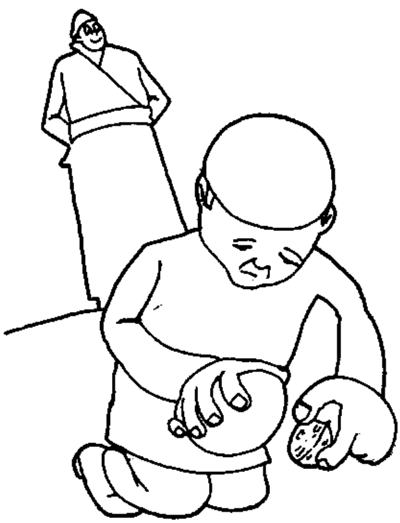
در همان هنگام پسر پادشاه از آنجا رد شد. جوان نادان با خودش گفت: وقتی آن مرد عادی به من انعام داد، پسر پادشاه به این عظمت و شوکت حتماً انعام بیشتری به من می‌دهد، با این فکر به دنبال او راه افتاد همین که به پشت او رسید، با جسارت

مشت محکمی برسراو زد. در همان هنگام سربازان شاه بر سراو ریختند و به اوکتك مفصلی زده، او را دستگیر کردند و گردن او را زدند.

شیرین‌تر ازعسل

فقیری به مردی گفت: من گرسنه‌ام برای رضای خدا به من چیزی بده.

مرد چند گردو به او داد و گفت: گردوها را بشکن و بخور و برای من دعا کن.



فقیر هم گردوها را شکست و خورد، اما دعا نکرد.

مرد که منتظر دعای فقیر بود. به او گفت: گردوها را خوردی نوش جانت، اما من صدای دعایت را نشنیدم.

فقیر گفت: برای چه به

من گردو دادی؟

مرد گفت: برای رضای خدا. فقیر گفت: اگر گردوها را در راه خدا دادی خدا خودش صدای تق‌تق شکستن گردوها را شنیده است.

درسی از یك كودك نُه ساله

هنگامی‌که یوسف را از چاه بیرون آوردند و به عنوان غلامی معامله کردند. یکی از حاضرین دلش برای حضرت یوسف علیه‌السلام سوخت، و با سوز دل گفت: به حال این کودك غریب رحم کنید و با او به نیکی رفتار کنید.

حضرت یوسف علیه‌السلام گفت: «هرکس با خداست غریب و تنها نیست.»

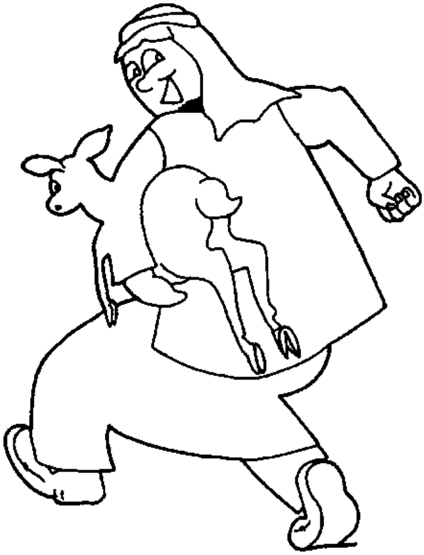
کاروان سالار و عرب

قافله‌ای از کنار صحرایی عبور می‌کرد. کاروان سالار قافله عربی را دید که آهویی به همراه دارد و او را می‌فروشد.

آن را خرید، وقتی حیوان را دید جای هیچ زخمی در بدن او نبود، از عرب پرسید: او را چگونه گرفتی؟

گفت: من بسیار سریع می‌دوم، دویدم و آن را گرفتم.

کاروان‌سالار گفت: من باور نمی‌کنم، چون پای هیچ انسانی به آهو نمی‌رسد.



عرب گفت: اگر باور نمی‌کنی، او را رها کن، من او را می‌گیرم به شرطی که آن را دوباره از من بخری.

کاروان‌سالار قبول کرد و آهو را رها کرد. آهو فرار کرد و عرب به سرعت به دنبال او دوید و بعد از مدتی آن را گرفت و دوباره به کاروان سالار فروخت.

آن‌ها آهو را کشتند و بریان کردند و سر سفره گذاشتند، عرب هم سریع آهو را درهم پیچید و فرار کرد. وقتی دنبال آن دویدند. فریاد زد و گفت: بیهوده به خود زحمت ندهید تا او را از من بگیرید این آهو وقتی زنده بود نمی‌توانست از چنگ من

فرار کند، چه برسد به حالا که بریان شده است، این را گفت:
و در یك لحظه ناپدید شد.

جواب بهلول به ابوحنیفه

روزی بهلول از کنار کلاس درس ابوحنیفه می‌گذشت شنید که ابوحنیفه به شاگردانش می‌گوید:

جعفربن‌محمد علیه‌السلام سه مطلب به شاگردانش گفته که من آن را قبول ندارم.

- شیطان در جهنم با آتش عذاب خواهد شد، من می‌پرسم مگر شیطان از آتش خلق نشده است پس چگونه آتش به او صدمه می‌زند؟

- خدا دیده نمی‌شود و من می‌پرسم چطور هر موجودی دیدنی است و خدا دیدنی نیست.

- انسان در کارهایش مختار است، اما من می‌گویم خداوند خالق انسان است پس اختیار انسان هم با خداست.

در همان لحظه بهلول کلوخی برداشت و به سر ابوحنیفه زد سرش شکست و بسیار درد گرفت.



شاگردان ابوحنیفه بهلول را گرفتند و پیش خلیفه بردند.

ابوحنیفه از بهلول نزد خلیفه شکایت کرد و گفت: او بدون دلیل با کلوخ سر مرا شکست و سر من به شدت درد گرفت.

بهلول گفت: اگر راست می‌گویی درد را نشان بده.

مگر تو از خاك آفریده نشده‌ای، چگونه خاك به تو ضرر می‌رساند.

تو می‌گویی همه کارها را خدا انجام می‌دهد چون آفریدگار انسان است و خود انسان هیچ نقشی ندارد پس باید شکایت از خدا کنی نه من.

ابوحنیفه که جواب سؤالاتش را گرفته بود از شکایت بهلول صرف نظر کرد و رفت.

قاموس الرجال ج ۲

مختصر گویی

حاکمی بسیار از پرچانگی بدش می‌آمد و هر کس برای دادخواهی پیش او می‌آمد، مدام می‌گفت: مختصر بگو.

روزی الاغ مردی را دزد برد و او برای شکایت نزد آن حاکم آمد اطرافیان حاکم به او گفتند: در حضور حاکم باید بسیار مختصر صحبت کنی، زیرا او از پرحرفی بدش می‌آید. مرد پس از تعظیم و بدون مقدمه گفت: الاغ ما رفت، خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

حلیم

شبی در حضور هارون صحبت از حلیم شد. همه گفتند: حلیم غذای بسیار مقوی است و برای بدن بسیار مفید است و چون از گوشت و گندم درست می‌شود، غذایی بهتر از آن وجود ندارد و آنقدر از حلیم صحبت کردند که هارون به آشپز خود گفت: برای نهار فردای من حلیم درست کن.

روز بعد هنگام نهار در سر سفره حلیم نبود. هارون آشپز را صدا زد و گفت: دیشب من به تو دستور دادم برای ناهار حلیم درست کنی. پس کو؟



آشپز با ترس و خجالت گفت: من فراموش کردم.

هارون با عصبانیت به آشپز گفت: بگو تو را چه تنبیهی بکنم؟

آشپز گفت: «آن کار را که خدا با حضرت آدم کرد.»
هارون لبخندی زد و گفت:
«بسیار خوبِ خدا آدم را از بهشت بیرون کرد و من تو را از آشپزخانه بیرون می‌کنم.»

حکمت خداوند

در میان بنی‌اسرائیل، خانواده چادر نشینی بودند که در بیابان زندگی می‌کردند. زندگی آنها با دامداری می‌گذشت. آنها چند گوسفند، یك خروس، یك الاغ و سگ داشتند.
خروس آنها را برای نماز از خواب بیدار می‌کرد، با الاغ وسایل زندگیشان را حمل می‌کردند و از راه دور آب می‌آوردند و از شیر و گوشت گوسفندان هم تغذیه می‌کردند و سگ هم در بیابان از آنها نگهبانی می‌کرد تا حیوان درنده‌ای به آنها صدمه نزند. روزی روباهی به آنجا آمد و خروس را خورد و بعد از آن الاغ، سگ و گوسفندان هریك به نوعی از بین رفتند.
افراد خانواده بسیار ناراحت و غمگین شدند، اما مرد خانواده گفت: ناراحت نباشید من مطمئنم خیری در کار است چون

هیچ کار خدا بی حکمت نیست و او صلاح ما را بهتر از خودمان می‌داند.

در یکی از همین روزها، یك روز صبح که از خواب بیدار شدند دیدند عده‌ای به چادرهای اطراف حمله کردند و اموال آنها را غارت کردند و افرادی که در آنجا زندگی می‌کردند را به اسارت بردند.

در آن وقت مرد گفت: راز بقای ما این است که چادرهای دیگر سگ، خروس و الاغ و... داشتند و چون آنها سر و صدا کردند دشمن آنها را پیدا کرد، ولی ما چیزی نداشتیم که متوجه ما بشوند و این است حکمت خداوند.

محجة‌البیضا ج ۸

ادعای پیامبری

شخصی ادعای پیامبری کرد و دوازده هزار نفر به او ایمان آوردند. پادشاه او را احضار کرد. او قبل از رفتن به مریدانش گفت: چون به دربار شاه رفتیم شما به دو گروه تقسیم شوید عده‌ای در سمت راست و عده‌ای در سمت چپ من بایستید. وقتی من به سمت راست نگاه کردم صدای گاو و

وقتی به سمت چپ نگاه کردم همگی صدای خر در بیاورید!!

پس با این توجیه با همراهانش به قصر پادشاه رفتند.
پادشاه به او گفت: ای احمق! تو هیچ معجزه‌ای نداری، چگونه ادعای پیامبری می‌کنی؟
پیامبر دروغین بدون اینکه هیچ حرفی بزند نگاهی به سمت راست کرد؛ آنها صدای گاو در آوردند و بعد نگاهی به سمت چپ کرد؛ همهٔ آنها صدای خر در آوردند.
آنگاه رو به پادشاه کرد و گفت: انصاف بدهید اگر من پیامبر انسان‌ها نیستم، پیامبر خرها و گاوها هم نیستم.
اگر اینها از جنس آدم بودند به نبوت من اقرار نمی‌کردند.
پادشاه از این سخن خنده‌اش گرفت و او را بخشید و به او هدیه‌ای داد تا برود.

ریاض الحکایات

لقمه در برابر لقمه

فقیری در خانه زنی آمد و از او تقاضای کمك کرد. زن آخرین لقمه‌ای که بر دهانش گذاشته بود را از دهانش درآورد و به فقیر داد.

پس از گذشت چندین سال روزی گرگی بچه کوچك آن زن را به دندان گرفت و فرار کرد.

مادرش درحالی که به سروصورت خود می‌زد به دنبال گرگ می‌دوید و فریاد می‌زد بچه‌ام، بچه‌ام خداوند متعال به ملکی امر کرد برو بچه را از دهان گرگ بگیر و به مادرش برگردان و به او بگو. پروردگارت سلام می‌رساند و می‌فرماید:

«هذهِ لُقْمَةٍ بِلقمة»

لقمه را همان‌گونه که از دهانت درآوردی و به فقیر دادی ما نیز فرزندت را مانند لقمه‌ای از دهان گرگ درآوردیم و به تو برگرداندیم.

نابینای واقعی

فقیری به در خانه بخیلی آمد و گفت: شنیده‌ام که تو قدری از مال خود را نذر نیازمندان کرده‌ای و من در نهایت فقرم. به من

چیزی بده! بخیل گفت: من نذر کوران کرده‌ام. فقیر گفت: «من هم کور واقعی هستم، زیرا اگر بینا بودم، از در خانه خداوند به درِ خانه کسی مثل تو نمی آمدم».

ریاض الحکایات

حسن ظن به خدا



دو زندانی پس از مدتی آزاد شدند یکی لاغر و ضعیف و دیگری چاق و سرحال حضرت موسی علیه‌السلام از آن دو نفر دلیل چاقی و لاغریشان را پرسید.

مرد لاغر گفت: من از

ترس خدا لاغر و ضعیف شده‌ام.

مرد چاق گفت: من گمان نیك به خداوند متعال داشتم.

حضرت موسی علیه‌السلام گفت:

بارالها: کدام برترند؟

خطاب رسید: آن‌که به من حسن ظن دارد.

جامع الاخبار

سخاوت



«صاحب‌بن‌عباد» مرد بسیار سخاوتمندی بود.

او گفت: این سخاوت را من از مادرم آموختم، زیرا او هر روز که من به مدرسه می‌رفتم مقداری پول به من می‌داد و می‌گفت: صدقه بده.

این کار او باعث شد من به بخشندگی خوبگیرم و سخاوتمند شوم.

او با این کار ساده‌اش به من فهماند که باید همان‌طور که به فکر خود هستم به فکر دیگران هم باشم.

صد حکایت تربیتی

معامله بد



مردی تکه زمینی را به ازای اسبی معامله کرد. یکی از حکما او را دید و گفت: عجب معامله بدی کردی؟

مرد گفت: چطور؟

حکیم گفت: چیزی را که با سرگین دادن (کود حیوانی) به تو جو می‌داد فروختی و به جای آن چیزی را که با جودادن سرگین به تو می‌دهد، خریدی!!

نمونه معارف ج ۲ ص ۶۵۹

دیوانه کاشان

در کاشان شخصی دیوانه شد. روز بعد سوار شتری شده فریاد می زد: ما می رویم به مکه هرکس می آید بسم الله!

دیوانه‌ای قدیمی که چماقی در دست داشت به او رسید و چند ضربه بربدن او نواخت و گفت: ای احمق من پنجاه سال است دیوانه‌ام هنوز به زیارت هلال بن‌علی که یک فرسنگی شهراست نرفته‌ام! تو روز سوم است که دیوانه شده‌ای و به مکه می روی؟

ریاض الحکایات

ریش یا دُم سگ

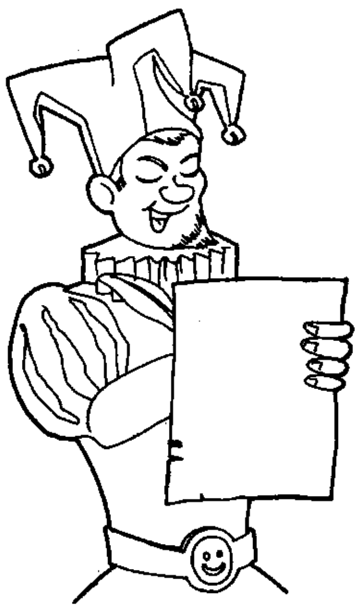
ازشخصی پرسیدند: ریش توبهتراست یا دُم سگ؟
گفت: اگر فردای قیامت از پل صراط بگذرم ریش من وگرنه دم سگ...

ریاض الحکایات

دلقك حاضر جواب

از مدت‌ها قبل رابطه بین «فرانسوای اول» و «امپراطور شارل» شکراب بود و طی مدت طولانی این کدورت تبدیل به دشمنی شده بود.

روزی «فرانسوای اول» در بین صحبت‌هایش بی‌اختیار به یاد «شارل» افتاد و به دلقك دربار گفت: دشمن من «شارل» تقاضا کرده که به او اجازه بدهم از مملکت فرانسه عبور کرده و به هلند برود، اگر او این کار را بکند دربارهٔ او چه خواهی گفت؟



دلقك گفت: چیز خاصی نمی‌گویم، اما در اسرع وقت اسم او را در سطر اول اسامی دیوانگان می‌نویسم!

فرانسوا گفت: چرا؟ شاید من به او متعرض شدم تا بگذارم او به سلامت از اینجا عبور کند.

دلقك در پاسخ جواب او گفت: در این صورت نام او را پاك کرده و نام شما را به جای او خواهم نوشت!

«دلقك‌های مشهور درباری»

سگ و گربه

سگی به گربه‌ای گفت: من با این همه صفات خوب، در خانه مردم جایی ندارم.

چرا تو با اینکه هیچ صفت خوبی نداری؛ مردم تو را درمنزل راه می‌دهند؟ گربه گفت: به جهت اینکه تو حیوانی هستی غریب آزار؛ و این موضوع همهٔ صفات خوبت را ازبین برده است!

ریاض الحکایات

شکر نعمت

مردی با غلام خود به باغی می‌رفت، در میان راه خیاری را نصف کرد و نصف آن را به غلام داد و نصف دیگر را برای خودش گذاشت تا بعداً بخورد.



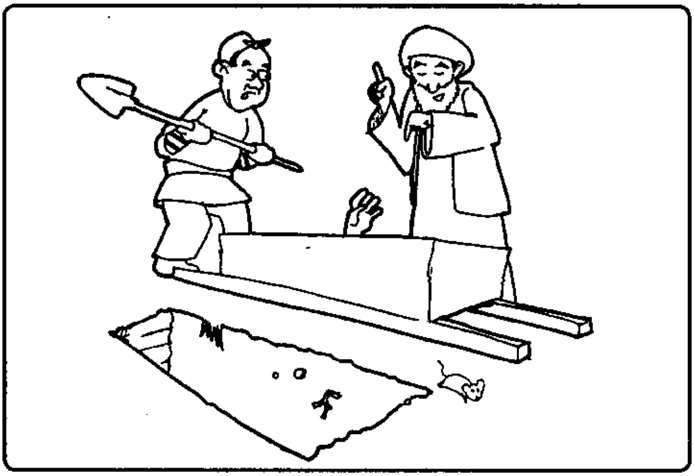
غـلام بـا لـذّت خیـار را خـورد، بعـد از مـدتی مـرد خیـارش را خـورد و متوجـه شد خیار تلخ است. رو به غلامش کـرد و گفـت: ای غلام! خیار به این تلخی را چگونه با لذّت خوردی و هـیچ نگفتـی؟ غـلام گفت: ای ارباب از دست توچیزهای شیرین و خوشمزه زیاد خوردم، شرم داشتم برای این خیار تلخ حرفی بزنم. ارباب گفت: چون چنین شکر نعمت گذاشتی تورا در راه خدا آزاد می‌کنم.

جوامع الحکایات

سالم بودن دست حاتم طایی بعد از مرگ

چند سال پس از مرگ حاتم طایی، باران شدیدی بارید به‌طوری که سیل همه جا را فرا گرفت و قبر او نیز در معرض سیل قرار گرفت و نزدیک بود خراب شود.

پسرش تصمیم گرفت جنازهٔ او را به جای دیگری ببرد تا از سیل محفوظ بماند؛ پس قبر او را شکافتند و دیدند همه اعضای او متلاشی شده بود اِلّا دست راستش که سالم بود. مردم از دیدن این منظره بسیار تعجب کردند که چگونه همهٔ بدن او از بین رفته اما دست راستش سالم مانده است؟



تا اینکه پیر صاحب‌دلی گفت: این اتفاق عجیبی نیست چون حاتم با این دست عطای زیادی به فقیران و بیچارگان کرده و به همین جهت دستش تر و تازه مانده است.

پندهای جاوید

مهمان پررّو

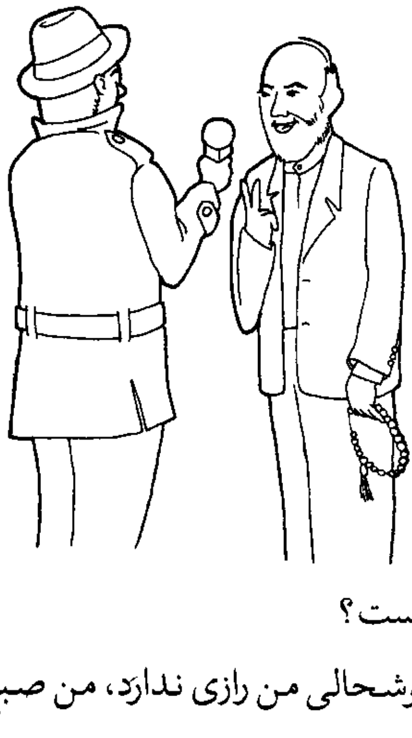
شخصی به عنوان مهمان به جایی رفت و سه شبانه روز در آن خانه ماند، صاحب‌خانه به تنگ آمد و با زنش مشورت کرد و گفت: نمی‌دانم این مرد تا کی در خانهٔ ما خواهد بود ما باید کاری کنیم تا این مرد خودش رودروایسی کند و برود زن رو به مرد کرد و گفت: ما با هم یك دعوای ساختگی می‌کنیم بقیه را به من بسپار.

زن و مرد شروع به دعوا کردند و زن گریان به نزد مهمان آمد و گفت: ای مهمان عزیز! بدان که خداوند سه روز، روزی تو را در خانه ما قرار داده و فردا جای دیگری مقرّر کرده به حرمت نان و نمکی که با ما خوردی شوهر مرا نصیحت کن تا او این‌قدر به من جفا نکند.

در همین حال شوهر زن وارد شد و به مهمان گفت: ای دوست عزیزم! قسم به آن خدایی که چهل روز مرا مهمان شما قرار داده و روزی مرا بر خوان احسان شما نوشته، به این زن ستم و جفا نکن و او را از خود راضی ساز!

راز شادی

پیرمردی در یك مسابقه مشهور تلویزیونی جلوی دوربین آمد و برای دریافت جایزه مسابقه‌ای که در آن برنده شده بود، ظاهر شد. پیرمرد با روحیه شاد و شوخ همه را تحت تأثیر خود



قرار داد. مجری برنامه با حالت تحسین‌آمیزی گفت: شما انسان شاد و خوشحالی هستید و هرگاه با هرکسی صحبت می‌کنید او را به وجد می‌آورید. راز شادی در زندگی شما چیست؟

پیرمرد گفت: شادی و خوشحالی من رازی ندارد، من صبح که از خواب بیدار می‌شوم دو راه پیش رو دارم؛ یکی اینکه شاد و خوشحال باشم، یکی اینکه ناراحت و غمگین و چون

انسانی باهوش هستم راه اول را انتخاب می‌کنم و تصمیم می‌گیرم خوشحال باشم.

دوست وفادار

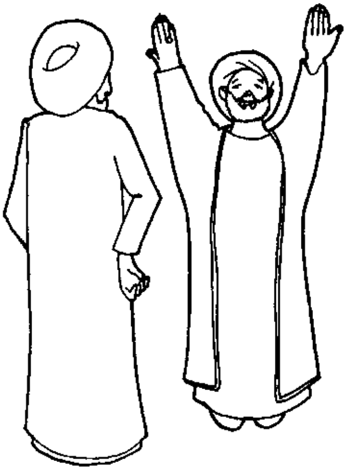


ابوحامد با دوستش در راهی می‌رفتند و چون زمستان بود هوا بسیار سرد بود. دوستش به او گفت: من در اینجا رفیقی دارم که مدتی است از او خبری ندارم، تو در اینجا باش تا من بروم و او را ببینم و صله رحم به جای آورم، ابوحامد نشست، آن شخص هم رفت اما تا صبح نیامد آن شب برف زیادی آمد. وقتی صبح آن دوست آمد، دید ابوحامد در میان برف‌ها نشسته و برف زیادی هم روی آن ریخته و همه سر و بدن او پوشیده از برف شده است. دوستش به او گفت: تو هنوز

اینجایی؟ چرا نرفتی؟ابوحامد گفت: تو گفتی اینجا بنشین، دوست باید وفادار دوست خود باشد.

هزار و یك حکایت ج ۲ ص ۱۱۳

شادمانی مرد عرب



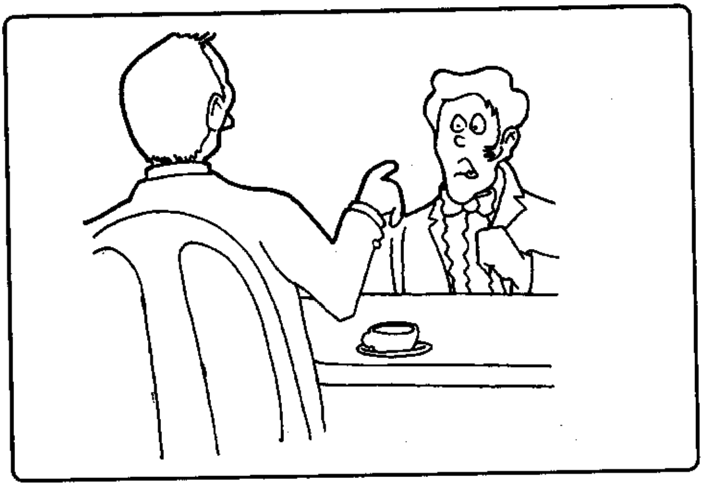
مرد عربی شترهایش در بیابان هلاك شد، شخصی برای او خبر هلاکت شترهایش را آورد، اما برخلاف انتظارش او بسیار خوشحال شد که قابل وصف نبود.

اطرافیان به او گفتند همهٔ شترهای تو از بین رفتند آن وقت تو به جای اینکه ناراحت باشی، خوشحالی!

مرد عرب گفت: چرا شاد نباشم، که به جای اینکه این بلا به سر من بیاید بر شترانم وارد شده و این جای شادمانی دارد.

جوان پرحرف

روزی جوان پرحرفی پیش «ولتر» فیلسوف فرانسوی رفت و به قدری حرفِ بیهوده زد که او را خسته و ناراحت کرد. او در میان صحبت‌هایش پرسید: به نظر شما فاصلهٔ بین تحمل یك شخص خردمند و فیلسوف و عقل یك آدم عاقل چقدر است؟ ولتر بی‌درنگ گفت: به‌اندازهٔ این میز که بین من و شما فاصله است.



مناظره کودک فقیر و ثروتمند

پسر ثروتمندی بر سر قبر پدرش نشسته بود و با بچه فقیری به بحث و گفت‌وگو پرداخته، وی گفت:

قبر پدر من گران‌قیمت است، از خشت طلا ساخته شده و بر آن سنگ مرمر با نوشته رنگین است.

اما قبر پدر تو چیست؟ چند خشت گلی گذاشته‌اند و بر روی آن قدری خاك پاشیده‌اند.

پسر فقیر پس از شنیدن حرف‌های او گفت:

تا پدر تو بخواهد زیر آن سنگ‌های گران قیمت بجنبد، پدر من به بهشت رسیده است!

«گلستان سعدی»

عمل بهتر

مردی اسب گران قیمتی داشت که به آن علاقه زیادی داشت روزی در حال نماز بود که دزدی آمد وَآن اسب را با خودش برد.



عـده‌ای پـیش او آمدنـد و او را دلداری دادند.

آن مرد گفت: من خودم دیدم کـه آن دزد آمـد و اسـب را بـاز کرد و برد.

مردم با تعجب پرسیدند: پس چرا جلوی او را نگرفتی؟

مرد گفت: من مشغول عملی بـودم کـه آن عمـل را بسـیار بیشتر از آن اسب دوست داشتم، پس آنان شروع به نفرین دزد کردند.

مرد گفت: او را نفرین نکنید من او را بخشیدم و حلال کردم.

مشکل جوان

مدرس و رضاخان

وقتی رضاخان به نخست‌وزیری رسید، مدرس همچنان به مخالفت با او ادامه داد.

عده‌ای از رجال سیاسی و افراد ضعیف‌النفس که از مخالفت‌های مدرس نگران شده بودند شخصی را مأمور کردند تا با مدرس صحبت و او را قانع کند تا دست از مخالفت با رضاخان بردارد.

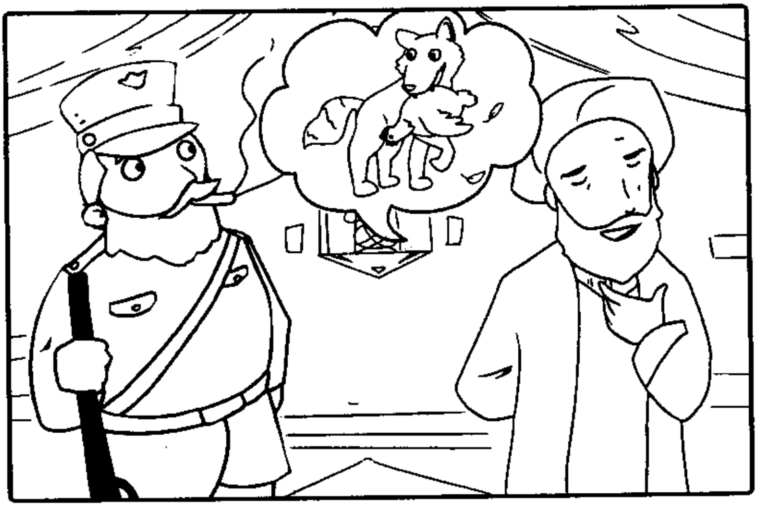
او به منزل مدرس رفت و پس از سلام و احوالپرسی و تعارف‌های معمولی رو به مدرس کرد و گفت: فکر نمی‌کنید تا همین حدّ مخالفت‌های شما برای تنبیه رضاخان کافی باشد؟

مدرس پاسخ داد: خیر! تا زمانی که دست رضاخان از نخست‌وزیری کوتاه نشود، مخالفت‌های من با او ادامه خواهد داشت.

آن مرد در ادامه مقداری از خدمات رضاخان صحبت کرد و گفت: در مدت نخست‌وزیری رضاخان قدرت ارتش افزایش یافته و با کمک نیروهای نظامی و مالیات‌های عقب‌افتاده‌ای که از مردم گرفته شده حیف است که این قدرت را از دست بدهیم!

مدرس با خونسردی گفت: سگ هرچقدر هم خوب باشد وقتی پای بچه صاحب‌خانه را گاز گرفت، به هیچ دردی نمی‌خورد و باید بیرونش کرد.

او در جواب گفت: خوب اگر این سگ را بیرون کنیم چه کسی را به جای آن بگذاریم؟ با رفتن رضاخان آشوب و هرج و مرج همه جای کشور را فرا می‌گیرد و اجانب همهٔ کشور را تجزیه می‌کنند.



مدرس گفت: اگر قرار است هنگام سحر شغال مرغ را ببرد بهتر است بگذاریم هنگام غروب آن را ببرد، در این صورت لااقل آدم با آرامش می‌خوابد و دیگر لازم نیست شب را با

دلشوره و آشفتگی سپری کند و تا صبح به فکر این باشد تا مرغ‌هایش را شغال نبرد.

معلم چاپلوس

معلم لوئی چهاردهم بسیار چاپلوس بود او وقتی به لوئی درس شیمی می‌داد این چنین می‌گفت:

«اکسیژن و هیدروژن کمال افتخار را دارند که در حضور اعلی‌حضرت با هم ترکیب شده و تولید آب نمایند.»

هزار و یك نکته اخلاقی ۳۴۲



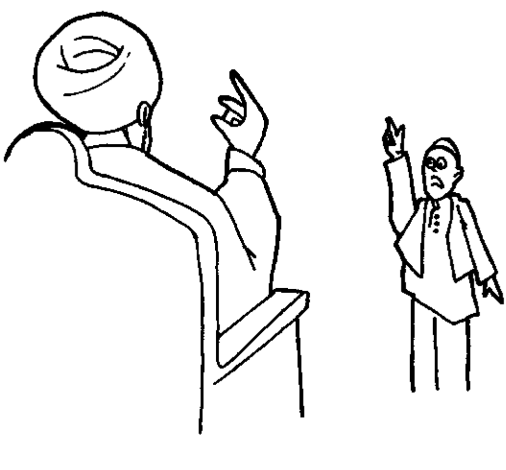
بهشت و جهنم

واعظی یك ماه رمضان در روستایی برای مردم سخنرانی می‌کرد و فقط از بهشت و زیبایی‌های آن صحبت می‌کرد. در روزهای آخر صحبت‌هایش یکنواخت و تکراری شده بود و مردم هم خسته شده بودند.

یك روز در حین صحبت‌های واعظ شخصی از میان جمعیت بلند شد و گفت:

چرا شما فقط از بهشت صحبت می‌کنید کمی هم درباره جهنم بگویید.

واعظ گفت: من برای شما از بهشت می‌گویم برای اینکه شما بدانید بهشت چگونه جایی است وگرنه جهنم را که خودتان می‌روید و می‌بینید!



روباه متکبر

روباه متکبری چند پرطاووس به دست آورد و آن را به بدن خود وصل کرد و خود را با آن پرها بسیار زیبا یافت و غرور زیادی او را فراگرفت، به همین دلیل از روباه‌ها جدا شد و به جمع طاووس‌ها پیوست.



طاووس‌ها تا او را دیدند شتافتند و بر سر او ریختند و با نوك خود به سر و صورت او زدند و همه پرهایش را کندند و او را از خودشان راندند.

روباه غمگین و ناراحت به جمع روباه‌ها برگشت، اما آنها هم او را به جمع‌شان راه ندادند و به او گفتند: اگر به آنچه بودی قانع می‌شدی نه از ما رانده بودی نه نیش منقار طاووسان را خورده بودی.

داستان‌ها و میزها ج ۳

غرور ناپلئون

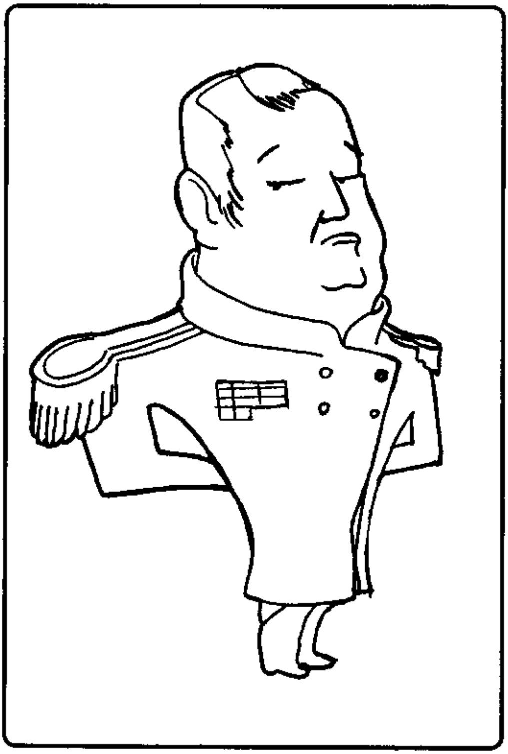
ناپلئون بناپارت در اوایل فتوحات به صاحب منصبان گفت:

خوب فتحی کردید.

در اواسط آن گفت: خوب فتحی کردیم.

در اواخر آن گفت: خوب فتحی کردم.

هزارحکایت



مکافات عمل

مردی از غلام خود خواست در زمینش گندم بکارد، اما غلام همهٔ زمین را جو کاشت. وقت درو که رسید، مرد متوجه شد در زمینش به جای گندم جو روییده، با عصبانیت به غلامش گفت: مگر من نگفتم گندم بکار؟

توچرا جو کاشتی؟ آخر تو مگر فرق گندم را از جو نمی‌دانی؟

غلام گفت: چرا فرق گندم را از جو می‌دانم اما گفتم شاید امسال برحسب اتفاق این بار گندم از جو بروید؟!

مرد گفت: ای نادان! آخر کی دیده‌ای کسی جو بکارد و گندم درو کند.

غلام گفت: من ندیده‌ام، اما دیده‌ام تو گناه می‌کنی و انتظار ثواب را داری؟

از مکافات عمل غافل نشو   گندم از گندم بروید جو ز جو

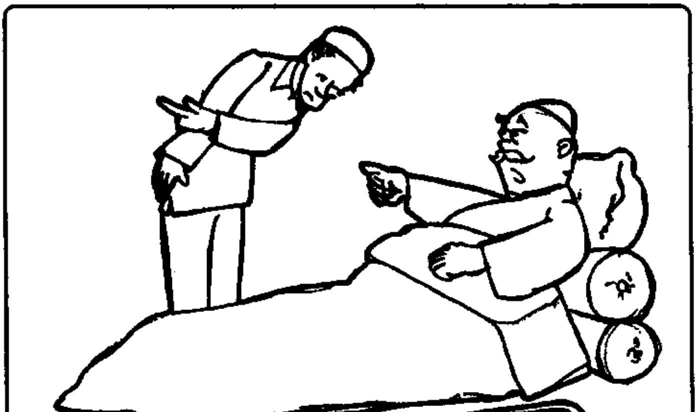
غلام حرف گوش کن

خواجه‌ای غلامش را به بازار فرستاد و به او گفت: مقداری انگور- انجیر و انار بخر و سفارش کرد زود بیایید. غلام رفت و پس از مدت طولانی فقط انگور خریده و آمده. خواجه

عصبانی شد و شروع به کتك زدن غلام کرد و به او گفت: تورا می‌زنم تا درس عبرتی شود تا هروقت که در پی انجام کاری می‌روی هم زود بیایی و هم چند کار را انجام دهی.

غلام گفت: چشم.

پس از چند روز خواجه مریض شد و غلام را در پی طبیب فرستاد و سفارش کرد زود بیاید.



غلام رفت و به سرعت با چند نفر برگشت.

خواجه شگفت‌زده از غلام پرسید: من تورا پی طبیب فرستاده‌ام! اینها کیستند که با خود آورده‌ای؟

غلام گفت: خودت گفتی چون تورا پی کاری فرستادم چند کار دیگرم هم بکن و زود بیا.
اکنون این طبیب است برای معالجهٔ شما آورده‌ام.
این غسال است آورده‌ام اگرمردی غسلت دهد.
این نمازخوان است که برایت نماز بخواند.
این هم قبرکن است.
واین آخری هم قرآن خوان!

پادشاه و خوانسالار

خوانسالاری ظرف شوربایی را پیش یکی از پادشاهان گذاشت. برحسب تصادف ظرف شوربا کج و لباس پادشاه کثیف شد و پادشاه بسیار عصبانی شد، به طوری که حکم اعدام مرد بیچاره را صادر کرد. او شروع به گریه و زاری کرد و گفت: این گناه من از عمد نبوده و کشتن من جزبدنامی برای پادشاه هیچ سودی ندارد.



پادشاه گفت: اما به نظر من کشتن تو از واجبات است چون این درس عبرتی می‌شود برای دیگران که در هنگام انجام وظیفه حواس خود را جمع کنند و بدون غفلت انجام وظیفه کنند.

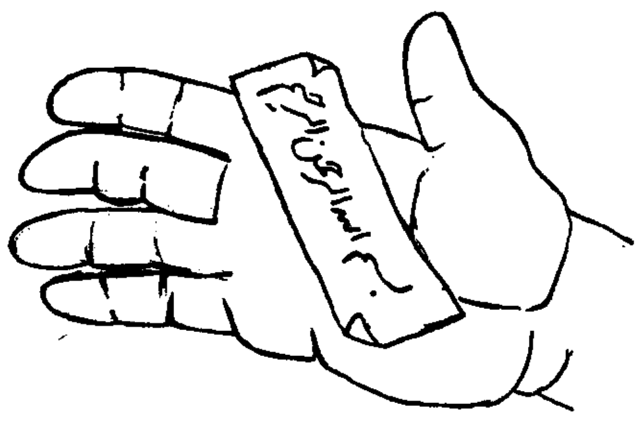
خوانسالار وقتی از عفو و بخشش پادشاه نامید شد کاسه شوربار را برداشت و آن را بر سر و روی پادشاه ریخت و گفت: این را ریختم چون نمی‌خواستم در جهان شایع شود که پادشاه ما به ظلم امر به کشتن من داد. و معلوم شود که من از روی استحقاق به قتل رسیدم.

پادشاه وقتی این سخن را شنید خوشش آمد و از او درگذشت و او را بخشید.

طرائق الاولیا ص ۱۲۸

درخواست از خدا

یکی از بزرگان در حالی که بسیار مریض و در حال مرگ بود «بِسْمِ‌اللّه الرَّحمنِ الرَّحِیم» را بر تکه‌ای کاغذ نوشت و وصیت کرد در هنگام دفن در دست او قرار دهند، وقتی دلیل این کار را از او پرسیدند، پاسخ داد:



می‌خواهم در روز قیامت این کاغذ را در دست گرفته و به خداوند متعال بگویم:

بار الها! کتابی برای ما فرستادی که در اول همهٔ سوره‌های آن، از رحمان و رحیم بودن خود مژده دادی، اینك همان فرمایشات خودت را آورده‌ام تا با بندهٔ گنهکارت از راه لطف و احسان رفتار کنی.

تاریخ زندگی

روزی گاو و شتر و گوسفندی به دستهٔ علفی رسیدند.

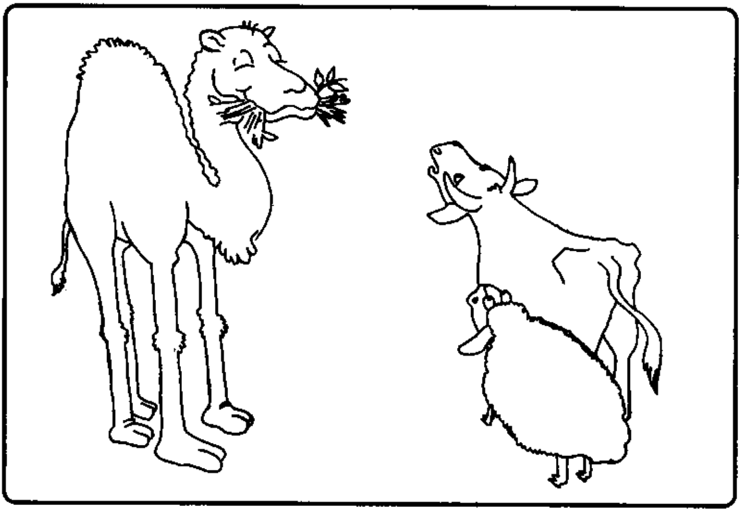
سپس گفتند: هرکدام تاریخ تولد خود را بگوییم تا هرکس بزرگ‌تر باشد، این علف‌ها را بخورد.

گوسفند گفت: من با گوسفند قربانی حضرت اسماعیل هم عمر بودم و تاریخ عمر من از آن زمان است.

گاو گفت:من با آن گاوی که از بهشت برای حضرت آدم آورده‌اند هم یوغ بودم و تاریخ من از آن زمان است.

شتر گفت: من را حاجت به تاریخ نیست، که مرا چنین بدن بزرگ و گردن بلند است که همه می‌دانند، پس به جان پدرم که از شما کوچك‌تر نباشم. در آن هنگام علف را برداشت خورد!

هزار حکایت



عدل خداوند

منصور دوانیقی خلیفه عباسی به یکی از اعراب شام گفت:

شما شکر خداوند را به جای آورید که تا حکومت شما به من واگذار شد، سرمن طاعون از شما رفع گردید.

اعرابی گفت: خداوند متعال مهربان‌تر و عادل‌تر از آن است که دو بلا را همزمان بر بندگان خود فرود آورد.

آدرس منزل انیشتین

انیشتین در اواخر عمر خود در حوالی دانشگاه «پرنستیون» ساکن بود. روزی تلفن منزل رئیس دانشگاه به صدا در آمد منشی جواب داد: رئیس در منزل نیست اگر کاری دارید بفرمایید! آن شخص گفت: می‌خواستم آدرس منزل پروفسور انیشتین را بپرسم.



منشی جواب داد من نمی‌توانم آدرس را به شما بدهم چون پروفسور تقاضا کرده محل زندگیش مخفی باشد.

تلفن‌کننده گفت: از شما خواهش می‌کنم. به کسی نگویید من خود پروفسور هستم، می‌خواهم به خانه‌ام برگردم، اما نمی‌دانم که منزلم کجاست؟

حکم ناحق

دهقانی ظرف عسلی را برای فروش به شهرآورده بود. نگهبان شهربرای گرفتن عوارض راهداری جلوی او را گرفت و در ظرف عسل را برداشت تا ببیند داخل آن چیست، اما آن‌قدر او را معطل کرد و در ظرف را بازگذاشت تا مگس‌های زیادی از اطراف آمدند و روی آن نشستند و در آن گرفتار شدند، به طوری‌که عسل پراز مگس شد و قابل خوردن نبود.

دهقان بیش قاضی رفت و از راهدار شکایت کرد.

قاضی گفت: اینکه تقصیرراهدار نیست که عسل تو ضایع شده، تقصیرمگس است که روی عسل تو نشسته ، من به تو این اجازه را می‌دهم هر کجا مگسی را دیدی آن را بکشی!

دهقان که از حکم ناحق قاضی ناراحت و مغبون شده بود گفت: این حکم را روی کاغذ بنویس و به من بده.

قاضی هم حکم قتل مگس‌ها را نوشت و به دهقان داد.

دهقـان هـم آن را گرفـت و در داخـل جیـب خـود گذاشـت. در همـان حـال دیـد مگسـی روی صـورت قاضی نشسته است.



به سرعت طرف قاضـی رفـت و سـیلی محکمی به صورت قاضـی زد و مگـس را کشت.قاضـی بـه شـدت عصـبانی شـد و فریـاد زد: او را بـه زنـدان بیاندازیـد.دهقان هـم فـوراً گفـت: مـن حکم دارم و حکم را از جیبش درآورد و بـه قاضـی داد و گفـت: خودتـان حکـم دادید تا هروقت و در هر کجا مگسـی را دیدم او را بکشم!

هزار حکایت ص ۳۵۶

احترام به پدر

مردی روستایی هنگام صرف غذا پدر خود را جدا از خانواده و گوشه‌ای می‌نشاند و غذای او را در ظروفی کوچک و بی‌ارزش چوبی می‌ریخت و جلویش می‌گذاشت.

روزی مرد روستایی پسر کوچکش را دید که با تلاش سعی داشت قطعات کوچک چوب را به هم بچسباند.
از او پرسید چه می‌سازی؟ پسر جواب داد این ظرف غذایی است که برای دوران پیری تو درست می‌کنم!
پس از این ماجرا مرد روستایی پدر خود را با عزت و احترام بر سر سفره غذا جای داد و بهترین ظرف‌ها را جلوی او گذاشت.

خسارت

نویسنده‌ای از آثارش بسیار زیاد تعریف و تمجید می‌کرد، طوری که حوصله اطرافیانش سر می‌رفت. در ضمن صحبت‌هایش گفت:



البته زمانی که بچه من سه سال داشت بزرگ‌ترین خسارت را به من وارد کرد.
کسی از او پرسید: عجب است، چرا؟

گفت: آخر داستانی را که من با هزار زحمت نوشته بودم پاره کرد: آن مرد گفت: خیلی عجیب است مگه بچه شما در سه سالگی خواندن بلند بود.

اندازه علم



سر سعدی شیرازی کچل و بی‌مو بود. روزی او با یکی از دانشمندان زمان خود در حال بحث و گفت‌وگو بود تا جایی که بحث آنها باعث شد که آن دانشمند خود را درمقابل سعدی در حال شکست ببیند و چون در برابر استدلال‌های او درمانده و مغلوب شد، با لحنی پرخاشگرانه گفت:

«من به اندازه موهای سر تو درس خوانده‌ام» سعدی هم بلافاصله کلاهش را برداشت و رو به حاظرین در جمع گفت:

سرمرا ببینید تا اندازه درس خواندن این آقا برای شما آشکار شود.

حکایت‌های شیرین جلد ۴ ص ۱۲

ملك خسرو و صیاد باهوش

ملك خسرو بسیار ماهی دوست داشت. روزی با همسرش شیرین نشسته بود. صیادی ماهی بزرگی به عنوان هدیه برای او آورد و خسرو وقتی ماهی را دید بسیار خوشحال شد و چهارهزار درهم به او داد. مرد آن را گرفت و رفت.

شیرین به خسرو گفت: کار خوبی نکردی از این به بعد اگر همین قدر پول به یکی از اطرافیانت بدهی این کار تورا حقیر می‌شمارند و می‌گویند پادشاه به من همین قدر داد که به آن صیاد داد.

خسرو گفت: راست گفتی ولی دیگر دیر شده و من نمی‌توانم آن را از او پس بگیرم.

شیرین گفت: من تدبیری دارم و می‌توانم آن را پس بگیرم بفرما تا او را حاضر کنند. پس به او بگو این ماهی نر است یا ماده اگر گفت: نر است بگو من فکر کرده‌ام ماده است و من

ماهی ماده خواستم اگر گفت: ماده است بگو من ماهی نر می‌خواستم.

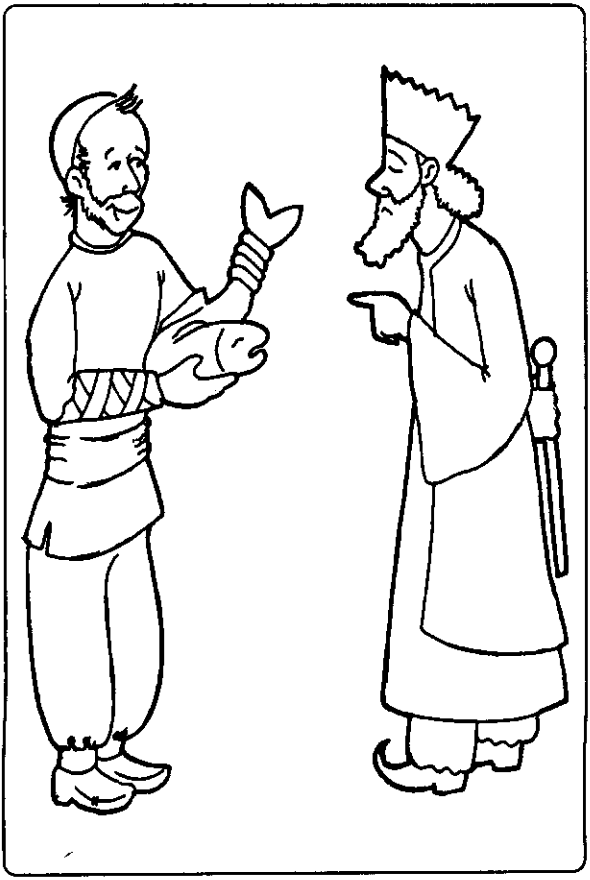
صیاد را حاضر کردند ملك خسرو گفت: ای صیاد این ماهی که برای ما آوردی نراست یا ماده؟

صیاد که مردی باهوش بود قضیه را فهمید و گفت: این ماهی نه نراست نه ماده، بلکه خسی است. خسرو بسیار از جواب زیرکانه صیاد خوشش آمد سپس چهار هزار درهم دیگر به او انعام داد صیاد وقتی خواست آن را در کوله پشتی خود بریزد کمی از سکه‌ها به زمین افتاد خم شد و آن را برداشت در همان وقت شیرین به خسرو گفت: خسّت این صیاد را ببین از یك سکه هم نمی‌تواند بگذرد.

خسرو ناراحت شد و به صیاد گفت: ای صیاد تو چقدر خسیس که در حضور من خم شدی و سکه را از روی زمین برداشتی؟

صیاد گفت: برداشتن این سکه از روی زمین به خاطر خسیسی بودن من نبود، بلکه از روی احترام به جناب پادشاه بود.

خسرو با شگفتی پرسید: چطور؟



صیاد گفت: چون اسم پادشاه بر روی آن نقش شده ترسیدم کسی ندانسته روی آن پا گذارد.

ملك خسرو از این حرف خوشش آمد و چهار هزار درهم دیگر به صیاد داد.

گول خوردن

مردی ادعا می‌کرد بسیار زرنگ است و تا به حال کسی نتوانسته او را گول بزند و از این بابت همیشه به خود می‌بالید.



روزی شخصی به او گفت: گول زدن تو کاری ندارد مثل آب خوردن است، صد حیف که من وقت ندارم وگرنه تورا گول می‌زدم. مرد گفت: تو نمی‌توانی مرا گول بزنی، به همین خاطر بهانه می‌آوری؟

مرد گفت: امتحانش ضرر ندارد تو اینجا منتظر من باش من کاری فوری دارم آن را انجام می‌دهم و می‌آیم بعد تورا گول می‌زنم.

مرد قبول کرد و آن مرد رفت، اما هرچه منتظر ماند او برنگشت تا اینکه شب شد و آن مرد فهمید که گول خورده است.

طوطی حرف گوش کن



مردی ساده‌لوح برای خریدن یك طوطی به یك پرنده فروشی مراجعه کرد. پرنده فروش که او را مردی ساده دید به جای طوطی به او یك جغد داد. بعد از مدتی یکی از دوستانش از او پرسید: طوطی خریدی! مرد گفت: بله پرسید: آیا حرف هم می‌زند؟

مرد ساده لوح گفت: حرف نمی‌زند اما هرچه من به او می‌گویم او با دقت گوش می‌دهد.

صداقت در دوستی



یکی از حکما دو نفر را دائماً می‌دید که با هم در حال گردش و رفت و آمدند؟ از کسی پرسید: این دو با هم قوم و خویش هستند؟ گفت: نه اما با همدیگر رفیقند.

حکیم گفت: اگر با هم صداقت داشتند یکی فقیر و دیگر غنی نمی‌شد.

بستن زبان مردم



روزی حضرت موسی علیه‌السلام عرض کرد: خداوندا مرا از زبان مردم حفظ کن.

خطاب رسید: یا موسی، زبان مردم را نسبت به خودم نبسته و حفظ نکرده‌ام، چه رسد به تو!

خارش سر

دو نفر بر روی یک بالش خوابیده بودند. یکی از آنها سرش خارش گرفت و شروع کرد به خاراندن سر. رفیقش از خواب بلند شد و گفت چرا سر مرا می‌خارانی؟

گفت: پنداشتم سر خودم را می‌خارانم. پس بگو که هرچه می‌خارانم خوشم نمی‌آید!

ریاض الحکایات

سزای دروغگویی

مردی که لب و دهان کجی داشت به حضور امیری بدکار و ستمکار وارد شد و در مدح او قصیده‌های فراوان گفت و بسیار از صفات نیك او نام برد به امید اینکه امیر به او پاداشی بدهد.

ولی هرچه صبر کرد و منتظر ماند پادشاه انعامی به او نداد.

امیر رو به مرد کرد و گفت: تو چرا لب و دهانت کج شده؟

مرد گفت: شاید عقوبتی باشد از جانب خداوند!

امیر پرسید: سبب عقوبت چیست؟

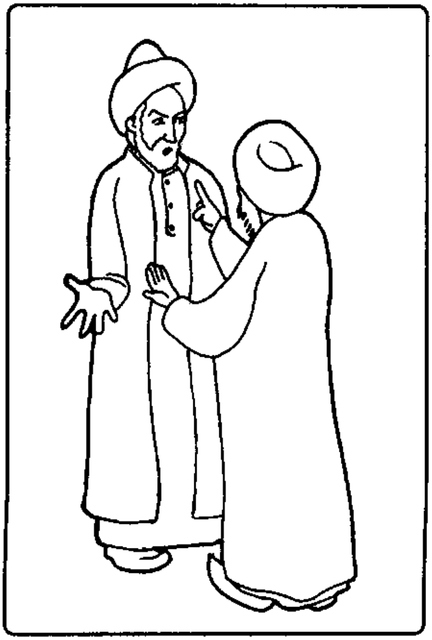
مرد پاسخ داد: از بس براو دروغ بستم و نااهلان و ستمگران را به نیکی یاد کردم.

منت

ثروتمندی به حکمی گفت: اگر من صد دینار به تو بدهم این عمل چگونه است؟ حکیم گفت: اگر بدهی تو را بهتر و اگر ندهی مرا بهتر...

مرد ثروتمند با تعجب گفت: چگونه.

حکیم پاسخ داد: اگربه من بدهی به من منت خواهی گذاشت و اگرندهی از بار منّت توآزاد خواهم بود.



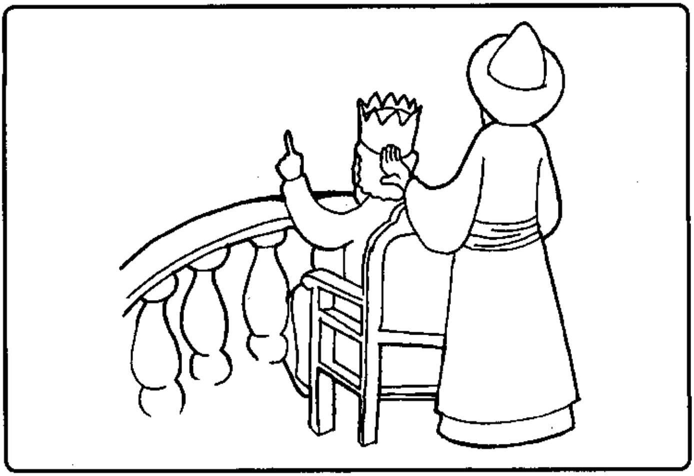
دنیا

پادشاهی در بلندی قصرش نشسته بود و به قلمروسیع و حکومتش نگاه می‌کرد و درحالی که از جاه و جلال قصرش غرق در شادی و شعف بود رو به وزیرش کرد و گفت:

چقدرخوب بود اگردنیا می‌ماند و ما ازآن جدا نمی‌شدیم.

وزیر گفت: اگر کسی از دنیا جدا نمی‌شد، سلطنت به تو نمی‌رسید و برای آنها می‌ماند.

«مسؤلیت و سازندگی»



سخن بقراط

بقراط گفت: من غذا خوردن را از این جهت دوست دارم که زنده بمانم، ولی مردم از آن جهت به غذا خوردن علاقه دارند که زنده بمانند تا غذا بخورند.



وقت غذا

از حکیمی پرسیدند: زمان غذا خوردن چه وقت است؟

حکیم گفت: برای هرکس یك موقع دارد، غنی هروقت که بخواهد وفقیر هروقت که غذا بیاید.

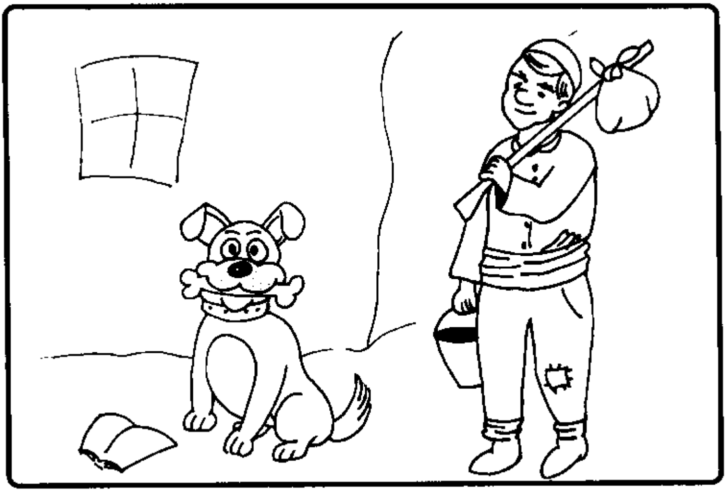
خواندنی‌های دلنشین

آموختن زبان به سگ

روزی یکی از خوانین یکی از رعایای خود را احضار کرد و گفت: می‌خواهم این سگ مرا به منزل ببری و به او زبان بیاموزی.

دهقان گفت: قبول می‌کنم؛ اما ده سال وقت می‌خواهد و یک دستمزد کافی!

خان دستمزد هنگفتی داد و قرارداد ده ساله‌ای نوشت و سگ را به خانه دهقان فرستاد.



آن مرد قرارداد را به زنش نشان داد. زن گفت: ای احمق! این کار مشکلی است. از کجا این حیوان شعور زبان آموزی داشته باشد. اگر نتوانی خان انتقام سختی از تو خواهد گرفت.

مرد دهقان خندید و گفت: پول مفتی رسیده است، یقین داشته باش که تا ده سال دیگر یا خان می‌میرد، یا سگ مرحوم شود و یا خودم از دنیا رفته‌ام.

زیباتر از خالق

وقتی حضرت ابراهیم علیه‌السلام را پیش نمرود بردند، دید مردی بسیار زشت و بد ترکیب بر روی تخت نشسته و غلامان و کنیزان زیبایی گرد او جمع شدند و به او خدمت می‌کنند.



حضرت ابراهیم پرسیدند: او کیست؟

گفتند: او خدای ما نمرود است.

حضرت پرسیدند: این افرادی که در اطرافش صف کشیده‌اند چه کسانی هستند؟

گفتند: اینها آفریدگان و مخلوقات او هستند.

حضرت ابراهیم علیه‌السلام فرمودند: او چگونه خدایی است که آفریدگانش را بهتر از خودش خلق کرده است؟

خریتی برای یک خر

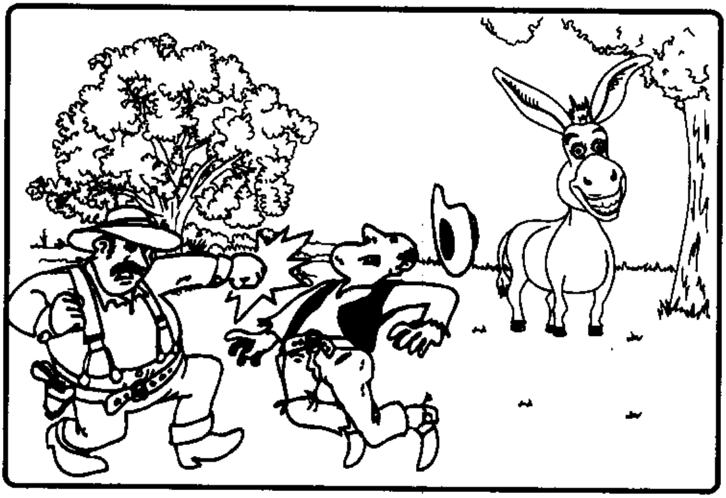
دو دزد خری را دزیدند و هنگام تقسیم آن به اختلاف افتادند. یکی می‌گفت آن را بفروشیم و دیگری می‌گفت از آن استفاده کنیم.

کار به نزاع و درگیری رسید و دست به یقه شدند و به هم پیچیدند و آنچنان مشغول کتک و زد و خورد شدند که از خر غافل ماندند.

دزد سومی رسید و چون آن دو را در آن حال دید، فرصت غنیمت دانست و بروی خرپرید و رفت.

دو دزد که از جنگ و نزاع خسته شده بودند نفس زنان برزمین افتادند، ولی هرچه چشم چرخاندند اثری از خرندیدند و فهمیدند آنچه برایش در جنگ بودند از چنگ هردوشان رفت.

دو نفر دزد، خری دزدیدند سر تقسیم با هم جنگیدند
آن دو بودند گرم زد و خورد دزد سوم خرشان را زد و برد



چقدر فقیر هستیم

روزی مرد ثروتمندی، پسربچه کوچکش را به یک ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می‌کنند چقدر فقیر هستند و قدر موقعیتش را بداند.

آنها یک شبانه روز را در خانه محقر یک روستایی به سر بردند.

در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: نظرت در مورد سفرمان چه بود؟ پسر پاسخ داد: عالی بود پدر!

پدر پرسید: آیا به زندگی آنها توجه کردی؟

پسر پاسخ داد: فکر می کنم!

پدر پرسید: چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟



پسر کمی اندیشید؛ سپس گفت: فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهار تا.

ما در حیاطمان فانوس‌های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند.

حیاط ما به دیوارهایش محدود می‌شود، اما باغ آنها بی‌انتهاست!

در پایان حرف های پسر، پدرش مات و مبهوت او را نظاره می کرد.

پسر اضافه کرد: متشکرم پدر که به من نشان دادی ما واقعاً چقدر فقیر هستیم!

علاج پر خوری پادشاه

پادشاهی چاق و شکمو بیمار شد. حکیم دربار را به بالین طلبید. حکیم پس از معاینه گفت: آن‌طور که معلوم است عمر سلطان به دنیا کوتاه است؛ پس از چهل روز از دنیا خواهی رفت.

شاه برآشفت و بانگ برآورد و حکیم را در بند کشید و از ترس مرگ و غم، لب به خوردنی‌ها نزد و روز به روز لاغرتر شد.

پادشاه که عادت پرخوری‌اش رفع شده بود، پس از چهل روز بهبود ی یافت و حکیم را فرا خواند و با عتاب گفت: سخنت به دروغ آمد و دستور داد گردن حکیم را بزنند.

حکیم برآشفت و پاسخ داد:

ای پادشاه! این تدبیر، نسخه طبابت من بود. بیماریت پرخوری بود و باید لاغر می‌شدی و حال با ترس از مرگ و کم‌خوری مداوا شدی.

پادشاه که از این تدبیر هوشمندانه به شعف آمده بود از گردن زدن حکیم منصرف شد و دستور داد تا به حکیم پاداش دهند.



تلافی

روزی مردی در حال تعمیر بام خانه‌اش بود. مرد دیگری او را صدا زد و گفت: می‌شود چند دقیقه بیایید پایین.

مرد گفت: من در حال کار هستم بفرمایید چه کار دارید.

مرد گفت: اینجا نمی‌شود، باید پایین بیایید.

مرد هم با زحمت از پله‌ها پایین آمد وگفت: خب حالا بگو چه کار داری؟

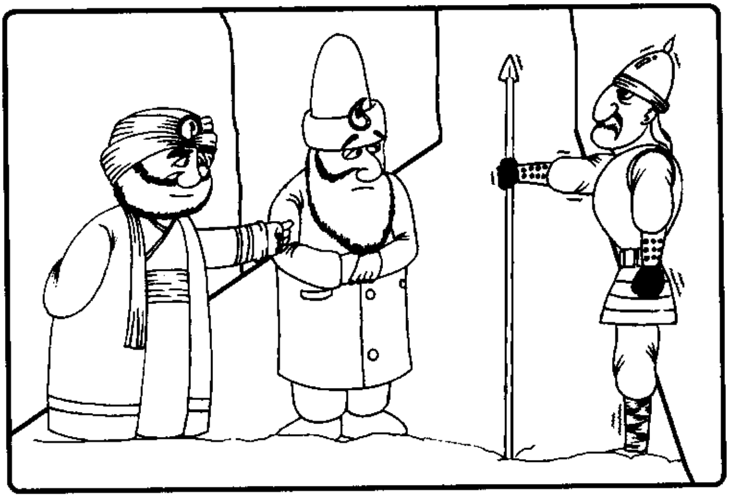
مرد گفت: اگر چیزی دارید به من بیچاره کمك کنید.

مرد نگاهی به او کرد و به او گفت با من بیا، سپس از پله‌های نردبان به دنبال او بالا رفت، در حالی که بسیار خسته شده بود و نفس نفس می‌زد به پشت بام رسید در آن هنگام به مرد گفت: ندارم.



وعده لباس گرم

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شد. هنگام بازگشت سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می‌داد.



از او پرسید: آیا سردت نیست؟

نگهبان پیر گفت: چرا ای پادشاه اما لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم.

پادشاه گفت: من الان داخل قصر می‌روم و می گویم یکی از لباس‌های گرم مرا برایت بیاورند.

نگهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد، اما پادشاه به محض ورود به داخل قصر وعده‌اش را فراموش کرد. صبح روز بعد جسد سرمازده پیرمرد را در حوالی قصر پیدا کردند، در حالی که در کنارش با خطی ناخوانا نوشته بود: ای پادشاه من هر شب با همین لباس کم سرما را تحمل می‌کردم، اما وعده لباس گرم تو مرا از پای درآورد

رابطه فنجان چای و آموختن حکمت

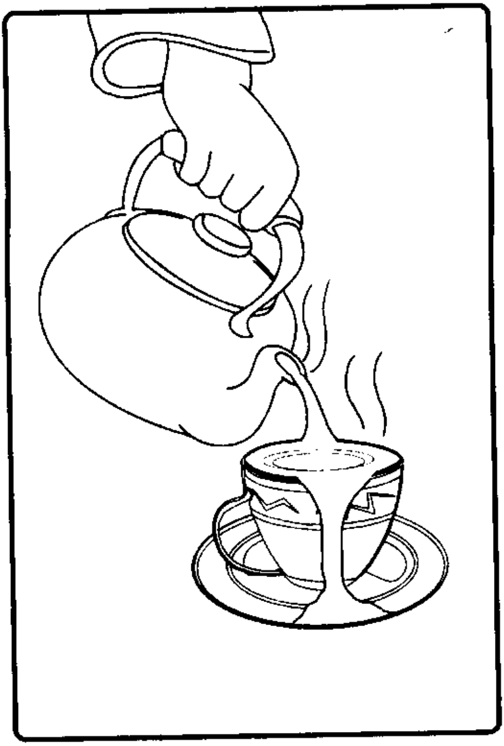
شاگردی به دیدار استادی رفت تا از او حکمت آموزد، اما به جای گوش دادن به حرف‌های استاد یکسره از عقاید و افکار خود سخن به زبان می‌آورد و مجال صحبت از استاد گرفته‌بود.

استاد پس از مدتی چایی ریخت و آنقدر به ریختن آن ادامه داد تا اینکه چای از فنجان سرازیر شد و به زمین ریخت.

شاگرد گفت: استاد! فنجان پر شده و گنجایشی برای آن ندارد، چطور به ریختن چای ادامه می‌دهید؟!

استاد لبخندی زد و گفت: درست است و شما نیز همانند این فنجان لبریز از افکار و پیش‌داوری های خودتان هستید.

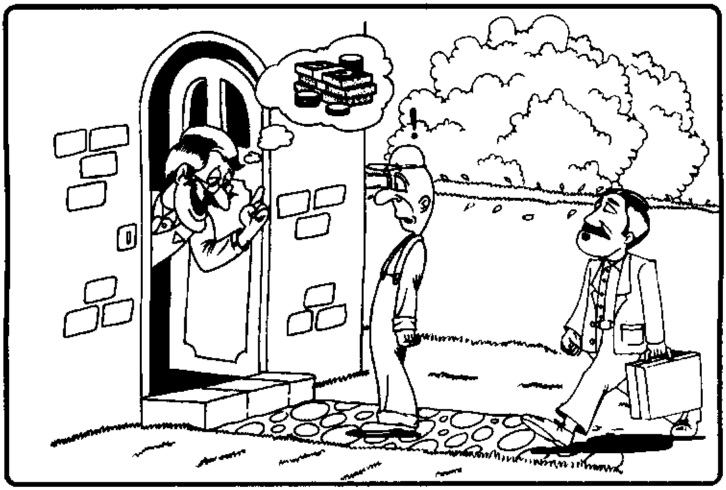
چگونه از من حکمت می‌خواهید در حالی که یک فنجان خالی به من نمی‌دهی!



خدای خواستگارها

پسری با اخلاق و نیک سیرت، اما فقیر به خواستگاری دختری رفت.

پدر دختر رو به پسر کرد و گفت: تو فقیری و دخترم طاقت رنج و سختی ندارد پس من به تو دختر نمی‌دهم.



چندی بعد پسری پولدار، اما بدکردار به خواستگاری همان دختر رفت، پدر دختر با ازدواج آن‌ها موافقت کرد و در مورد اخلاق پسر گفت: ان‌شاءالله خدا او را هدایت می‌کند.

دختر گفت: پدر، مگر خدایی که هدایت می‌کند، با خدایی که روزی می‌دهد فرق دارد؟

هیچی

روزی دو نفر پیش قاضی رفتند. یکی از آنها گفت: جناب قاضی! من از این مرد شکایت دارم. او داشت هیزم جمع می‌کرد و من کمکش کردم. بعد از تمام شدن کار من به او گفتم به من چه می‌دهی؟ او گفت: هیچی. حالا هرچی به او می‌گویم هیچی مرا بده، او نمی‌دهد.

قاضی فکری کرد وگفت: زیر صندلی را نگاه کن ببین چیست؟ مرد رفت و زیر صندلی را دید و گفت:

هیچی جناب قاضی!

قاضی گفت: برو هرچقدر که می‌خواهی بردار.

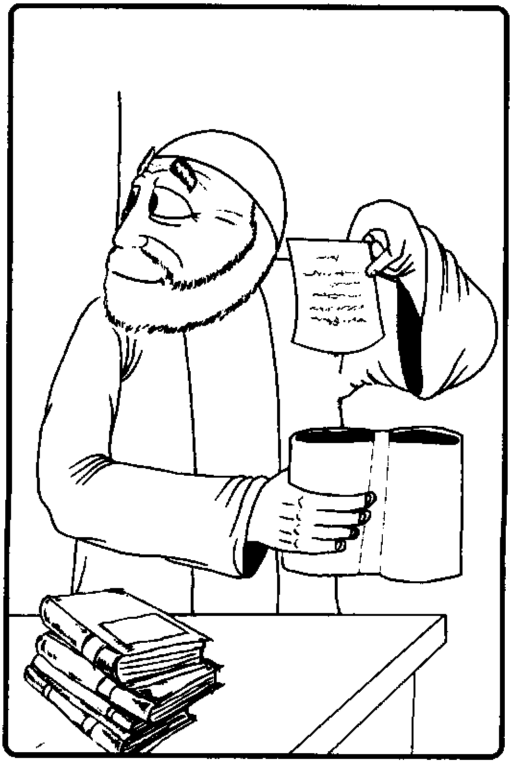
دزد باورها

گویند روزی دزدی در راهی، بسته‌ای یافت که در آن چیز گران‌بهایی بود و دعایی نیز پیوست آن بود. آن شخص بسته را به صاحبش بازگرداند.

او را گفتند: چرا این همه مال را از دست دادی؟

گفت: صاحب مال عقیده داشت که این دعا، مال او را حفظ می‌کند و من دزد مال او هستم، نه دزد دین! اگر آن را

پس نمی‌دادم و عقیده صاحب آن مال خللی می یافت، آن وقت من، دزد باورهای او نیز بودم و این کار دور از انصاف است.



گلو درد

سرباز راننده‌ای داشت یک تیمسار و یک سرهنگ را به یک پادگان تحت حفاظت می برد.

در فاصله یک کیلومتری آن پادگان؛ راننده با صدایی آرام و خفه گفت:

«الآن داریم به منطقه نزدیک می‌شویم.»

سرهنگ که راهنمایی تیمسار برای بازدید از پادگان را بر عهده داشت، با صدایی آهسته به تیمسار گفت: « قربان! ما داریم به منطقه نزدیک می شویم.»

پنج دقیقه بعد راننده با صدایی آرام و خفه گفت: «ما الآن از پل تحت حفاظت ارتش عبور کردیم.» سرهنگ با صدای خفه به تیمسار گفت: «قربان! ما از پل تحت حفاظت ارتش عبور کردیم.»

تیمسار هم با صدایی خفه گفت: «جالبه!»

پنج دقیقه بعد راننده با صدایی خفه و آهسته گفت: « ما تا سه دقیقه دیگر به پادگان می رسیم.»

سرهنگ همان جمله را با صدایی آرام و رازآلود تکرار کرد و گفت: «ما تا سه دقیقه دیگر به پادگان می رسیم!»

تیمسار هم با همان صدای آرام گفت: «خیلی خوبه، خیلی خوبه.»

یک دقیقه بعد تیسمار از سرهنگ با صدایی خفه و آرام پرسید: «راستی ما برای چی یواش حرف می زنیم؟»

سرهنگ با همان صدای آرام از راننده پرسید: « سرکار! ما برای چی اینقدر یواش حرف می زنیم؟»

راننده آهسته پاسخ داد: قربان شما رو نمی‌دانم، اما من به‌خاطر این‌که گلویم درد می کند آهسته حرف می زنم.



بسم الله الرحمن الرحیم

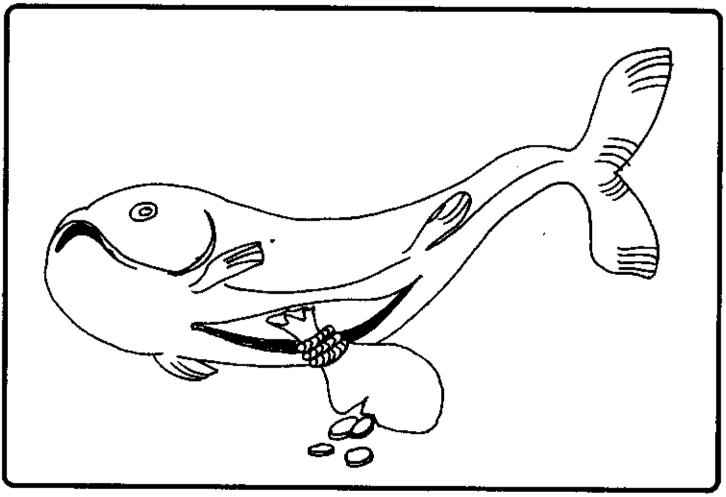
گویند مردی بود منافق، اما زنی داشت مومن و متدین. این زن تمام کارهایش را با «بسم‌الله» آغاز می کرد. در شأن و

منزلت بسم‌الله همین بس که به فرموده امیرالمومنین امام علی بن ابیطالب علیه‌السلام، اسرار کلام خداوند در قرآن است و اسرار قرآن در سوره فاتحه و اسرار فاتحه در «بسم الله الرحمن الرحیم» نهفته است.

هرچند زن تمام کارهایش را با «بسم‌الله» آغاز می کرد، ولی شوهرش از توسل جستن او به این نام مبارک بسیار غضبناک می شد و سعی می‌کرد که او را از این عادت منصرف کند.

روزی مرد کیسه زری را به زن داد تا آن را به عنوان امانت نگه دارد. زن آن را گرفت و با گفتن «بسم الله الرحمن الرحیم» آن را در پارچه ای پیچید و با «بسم‌الله» آن را در گوشه ای از خانه پنهان کرد، شوهرش مخفیانه آن کیسه طلا را دزدید و از شدت عصبانیت آن را به دریا انداخت تا همسرش را محکوم و خجالت زده کند و «بسم‌الله» را بی ارزش جلوه دهد. وی بعد از این کار به مغازه خود رفت. در بین روز صیادی دو ماهی را برای فروش آورد آن مرد ماهی‌ها را خرید و به منزل فرستاد تا زنش آن را برای ناهار آماده سازد.

زن وقتی شکم یکی از آن دو ماهی را پاره کرد دید همان کیسه طلا که پنهان کرده بود درون شکم یکی از ماهی‌هاست. آن را برداشت و با گفتن «بسم‌الله» مجددا در مکان اول خود گذاشت.



شوهر به خانه برگشت و کیسه زر را طلب کرد. زن مومنه فورا با گفتن «بسم‌الله» از جای برخاست و کیسه زر را آورد. شوهرش خیلی تعجب کرد و از ماجرای خود گفت و سوال کرد که آن کیسه را چگونه مجددا به دست آورده است؟ زن هم توضیح داد که در شکم ماهی بوده است

مرد از رفتار خود پشیمان شد و شکر الهی را به جا آورد و ازجمله مومنین و متقین گردید.

سر کچل بدون کلاه می‌شود؟

کچلی به حمام رفت و چون بیرون آمد فهمید دزد کلاه او را برده است. از حمامی کلاه را مطالبه کرد، حمامی گفت: تو بی‌کلاه آمده بودی!

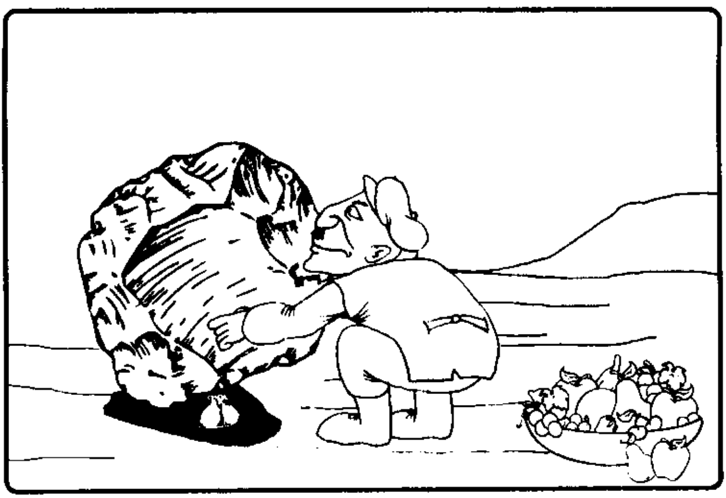
مرد کچل گفت: انصاف بدهید که هرگز این سر کچل بی‌کلاه می‌شود؟!

ریاض الحکایات

هر مانع یک شانس

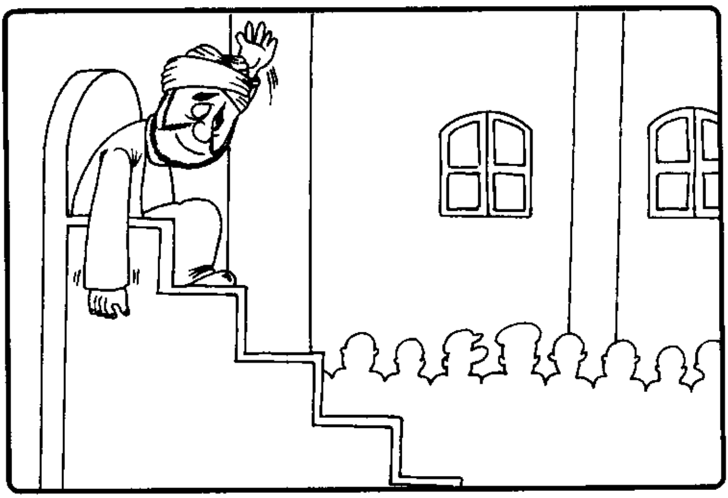
در زمان‌های گذشته، پادشاهی تخته سنگی را در وسط جاده قرار داد و برای اینکه واکنش مردم را ببیند خودش را در جایی پنهان کرد. بعضی از بازرگانان و ندیمان ثروتمند پادشاه بی‌تفاوت از کنار تخته سنگ می‌گذشتند. بسیاری هم غرولند می‌کردند که این چه شهری است که نظم ندارد. حاکم این شهر عجب مرد بی‌عرضه‌ای است و...

با وجود این، هیچ‌کس تخته سنگ را از وسط برنمی داشت. نزدیک غروب، یک روستایی که پشتش بار میوه و سبزیجات بود، نزدیک سنگ شد. بارهایش را زمین گذاشت و با هر زحمتی بود تخته سنگ را از وسط جاده برداشت و آن را کناری قرار داد. ناگهان کیسه‌ای را دید که زیرتخته سنگ قرار داده شده بود، کیسه را باز کرد و داخل آن سکه‌های طلا و یک یادداشت پیدا کرد. پادشاه در آن یادداشت نوشته بود:
«هرسد و مانعی می‌تواند یک شانس برای موفقیت و تغییر زندگی انسان باشد.»



قدم به جلو

ابوسعید ابوالخیر در مسجدی سخنرانی داشت، مردم از اطراف روستاها و شهرها آمده بودند و حتی جای نشستن نبود و بعضی‌ها در بیرون مسجد نشسته بودند؛ پس شاگرد ابوسعید گفت شما را به خدا از آنجا که هستید یک قدم پیش بگذارید. همه یک قدم پیش گذاشتند.



پس نوبت به سخنرانی ابوسعید رسید، اما از سخنرانی خودداری کرد! مردم که به مدت یک ساعت در مسجد نشسته و خسته شده بودند، شروع به اعتراض کردند.

ابوسعید پس از مدتی سکوت گفت: هرآنچه که من می‌خواستم بگویم شاگردم به شما گفت، شما یک قدم به جلوحرکت کنید تا خدا ده قدم به شما نزدیک شود.

وزیر خردمند

پادشاهی از وزیر خود خشمگین شد، به همین دلیل او را به زندان انداخت. مدتی بعد وضع اقتصاد کشور رو به وخامت گذاشت؛ بنابراین مردم از پادشاه خود ناراضی شدند و پادشاه هرکاری برای جلب رضایت آنها نمود، موفق نمی شد. بنابراین دستور داد وزیر را از زندان بیرون بیاورند.

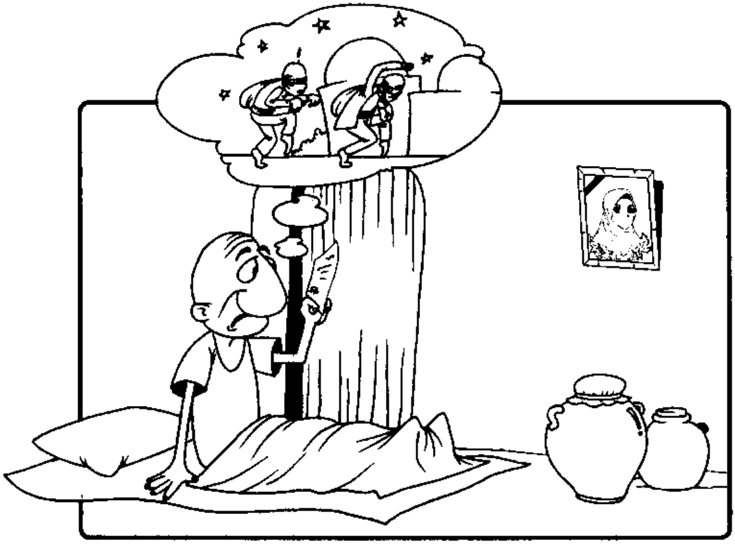
هنگامی، که وزیر در محضر او آمد، گفت: مدتی است که مردم از من روی گردان شده‌اند، اگر توانستی رضایت آنها را جلب کنی من نیز از گناه تو می‌گذرم.

وزیر گفت: من دستور شما را اجرا خواهم کرد، فقط از شما می‌خواهم تعدادی سرباز به من بدهید.

شاه گفت: نبینم که از راه اعمال خشونت بر مردم وارد شوی. برای چه سرباز می خواهی؟

وزیر گفت: من هرگز هدف سرکوب کردن ندارم.

شاه با شنیدن این حرف تعدادی سرباز به وزیرش داد. شب هنگام وزیر به هر کدام از سربازان لباس مبدل دزدان را پوشاند و به هِرکدام دستور داد که به تمام خانه‌ها بروند و از هر خانه چیزی بدزدند، به طوری که آن چیز نه زیاد بی ارزش باشد و نه زیاد با ارزش تا به مردم ضرر چندانی وارد نشود و هم چنین کاغذی به آنها داد و گفت: در هر مکانی که دزدی می‌کنید این کاغذ را قرار دهید.



روی کاغذ چنین نوشته شده بود: هدف ما تصاحب قصر امپراطوری و حکومت بر مردم است. سربازان نیز مطابق

دستور وزیر عمل کردند. مردم نیز با خواندن آن کاغذ دور هم جمع شدند.

نفر اول گفت: درست است که در زمان حکومت پادشاه وقت با وخامت اقتصادی روبه رو شدیم، اما هرگز پادشاه به دزدی اموال ما اقدام نمی‌کند. این دزدان اکنون که قدرتی ندارند توانسته‌اند اموال ما را بدزدند، وای به روزی که به حاکمیت دست یابند.

نفر دوم نیز گفت: درست است، قدر این شاه را باید دانست و از او حمایت نمود تا از شر این دزدان مصون بمانیم و همه حرف‌های یکدیگر را تایید کردند؛ بنابراین تصمیم گرفتند از شاه حمایت کنند.

پول دود کباب

فقیری از کنار دکان کباب فروشی می‌گذشت. مرد کباب فروش گوشت‌ها را در سیخ‌ها کرده و به روی آتش نهاده، باد می‌زند و بوی خوش گوشت سرخ شده در فضا پراکنده شده بود. بیچاره مرد فقیر چون گرسنه بود و پولی هم نداشت تا از کباب بخورد، تکه نان خشکی را که در توبره داشت خارج

کرده و بر روی دود کباب گرفته به دهان گذاشت. او به همین ترتیب چند تکه نان خشک خورد و سپس به‌راه افتاد تا از آنجا برود، اما مرد کباب فروش به سرعت از دکان خارج شده دست وی را گرفت و گفت:

کجا میروی! پول دود کبابی را که خورده‌ای بده! از قضا ملایی از آنجا می‌گذشت جریان را دید و متوجه شد که مرد فقیر التماس و زاری می‌کند و تقاضا می‌نماید او را رها کند. ولی مرد کباب فروش می‌خواست پول دودی را که وی خورده است، بگیرد. ملا دلش برای مرد فقیر سوخت، جلو رفت و به کباب فروش گفت: این مرد را آزاد کن تا برود، من پول دود کبابی را که او خورده می‌دهم. کباب فروش قبول کرد و مرد فقیر را رها کرد. ملا پس از رفتن فقیر چند سکه از جیبش خارج کرده و در حالی که آنها را یکی پس از دیگری به روی زمین می‌انداخت به مرد کباب فروش گفت: بیا این هم صدای پول دودی که آن مرد خورده، بشمار و تحویل بگیر. مرد کباب فروش با حیرت به ملا نگریست و گفت: این چه طرز پول دادن است مرد خدا؟ ملا همان‌طور که پول‌ها را بر

زمین می‌انداخت تا صدایی از آنها بلند شود گفت: خوب جان من کسی که دود کباب و بوی آن‌را بفروشد و بخواهد برای آن پول بگیرد باید به جای پول صدای آن‌را تحویل بگیرد.

انوشیروان

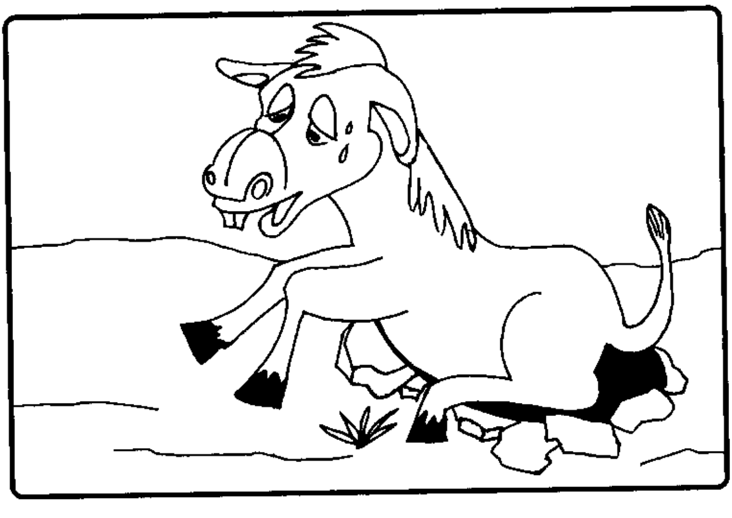
انوشیروان یکی از بزرگ‌ترین پادشاهان ساسانی بود. انوشیروان معلمی داشت. گویند روزی معلم او را بدون تقصیری بیازرد. انوشیروان کینه او را در دل گرفت تا به پادشاهی رسید. آنگاه از او پرسید: چرا بی‌سبب بر من ظلم کردی؟ معلم گفت: چون امید آن داشتم که بعد از پدر به پادشاهی برسی، خواستم که تو را طعم ظلم بچشانم تا در ایام سلطنت به ظلم اقدام نکنی!

نجات الاغ

کشاورزی الاغ پیری داشت. یک روز الاغ نگون بخت درون چاه بدون آبی افتاد. کشاورز هر چه سعی کرد نتوانست الاغ را از چاه بیرون بکشد.

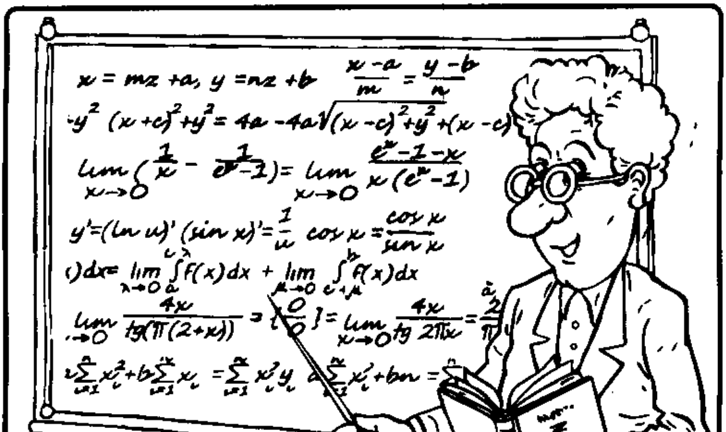
کشاورز برای کمک به ده رفت و با اهالی ده برگشت، اما هرچه کردند الاغ نتوانست بیرون بیاید.

کشاورز و مردم ده برای اینکه حیوان بیچاره زیاد زجر نکشد تصمیم گرفتند چاه رو با خاک پر کنن تا الاغ زودتر بمیرد. مردم با سطل روی سر الاغ خاک می‌ریختند، اما الاغ هربار خاک‌های روی بدنش را می تکاند و زیر پاش می‌ریخت. الاغ توانست روی خاک‌هایی که بر رویش می‌ریختند بایستد. به همین صورت کم‌کم چاه از خاک پر شد و الاغ به لبه چاه رسید و توانست از چاه بیرون بیاید.



تکلیف غیرقابل حل

شخصی سر کلاس ریاضی خوابش برد. زنگ را زدند بیدار شد و با عجله دو مسئله را که روی تخته سیاه نوشته شده بود یادداشت کرد و با این «باور» که استاد آن‌را به عنوان تکلیف منزل داده است به منزل برد و تمام آن روز و آن شب برای حل کردن آنها فکر کرد.



اما هیچ‌یک را نتوانست حل کند. در طی هفته نیز دست از کوشش برنداشت. سرانجام یکی از آنها را حل کرد و به کلاس آورد. استاد به کلی مبهوت شد، زیرا آن دو را به عنوان دو نمونه‌ای از مسائل غیرقابل حل ریاضی داده بود.

هدیه ای از دریا

زنی به حضور حضرت داوود ﷺآمد و گفت: ای پیامبر خدا پروردگار تو ظالم است یا عادل؟

داوود ﷺ فرمود: خداوند عادلی است که هرگز ظلم نمی‌کند. سپس فرمود: مگر چه حادثه‌ای برای تو رخ داده است که این سؤال را می‌کنی؟

زن گفت: من بیوه زن هستم و سه دختر دارم، با دستم ریسندگی می‌کنم، دیروز شال بافته خود را به طرف بازار می‌بردم تا بفروشم و با پول آن غذای کودکانم را تهیه سازم، ناگهان پرنده‌ای آمد و آن‌را از دستم ربود و برد و تهی‌دست و محزون ماندم و چیزی ندارم که معاش کودکانم را تأمین نمایم.

هنوز سخن زن تمام نشده بود که درخانه داوود ﷺ را زدند، حضرت اجازه وارد شدن به خانه را داد، ناگهان ده نفر تاجر به حضور داوود ﷺ آمدند و هر کدام صد دینار (جمعاً هزار دینار) نزد آن حضرت گذاردند و عرض کردند: این پول‌ها را به مستحقش بدهید.

حضرت داوود علیه السلام از آن‌ها پرسید: علت این‌که شما دسته جمعی این مبلغ را به اینجا آورده اید، چیست؟

عرض کردند: ما سوار کشتی بودیم، طوفانی برخاست، کشتی آسیب دید و نزدیک بود غرق شود و همه ما به هلاکت برسیم، ناگهان دیدیم پرنده ای شال سرخی به سوی ما انداخت و به وسیله آن، مورد آسیب دیده کشتی را محکم بستیم و کشتی از خطر در امان ماند.

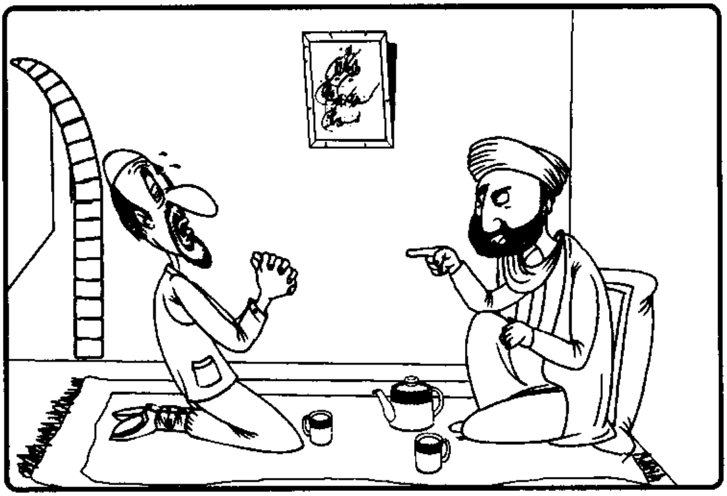


سپس طوفان آرام شد و به ساحل رسیدیم. ما هنگام خطر نذر کردیم که اگر نجات یابیم هرکدام صد دینار، بپردازیم و اکنون

این مبلغ را که هزار دینار از ده نفر ماست به حضورت آورده‌ایم تا هر که را بخواهی، صدقه بدهی.
حضرت داوود علیه السلام به زن فرمود: پروردگار تو در دریا برای تو هدیه می فرستد، ولی تو او را ظالم می‌خوانی؟
سپس هزار دینار را به آن زن داد و فرمود: این پول را در تأمین معاش کودکانت مصرف کن؛ خداوند به حال و روزگار تو، آگاه تر از دیگران است.

جامه جوانمردی

مردی به نزد جوانمردی آمد وگفت جامه‌ات را به عنوان تبرک میخواهم تا من نیز از جوانمردی بهره ای ببرم.
جوانمرد گفت: جامه مرا که بهایی نیست، اما سوالی دارم پاسخ بده تا من به تو جامه‌ام را بدهم.
مرد گفت: بپرس!
جوانمرد گفت: اگر مردی جامه زنی را بپوشد زن خواهد شد؟
مرد گفت:نه!



جوانمرد گفت: پس در پی آن نباش که جامه جوانمردان را بر تن کنی که اگر پوست جوانمرد را نیز بر تن بکشی سودی نخواهد داشت، زیرا جوانمردی به جان است نه به جامه.

کفش تنگ

خانم جوانی که در مهدکودک برای بچه‌های چهار ساله کار می‌کرد می‌خواست کفش‌های دختربچه‌ای را بپوشاند، اما کفش‌ها به پایش نمی‌رفت!

بعد از تلاش و تکاپوی بسیار و با زور فراوان کفش‌ها را به پای دختربچه پوشانید و نفس راحتی کشید؛ اما دید کفش‌ها لنگه به لنگه اِست.

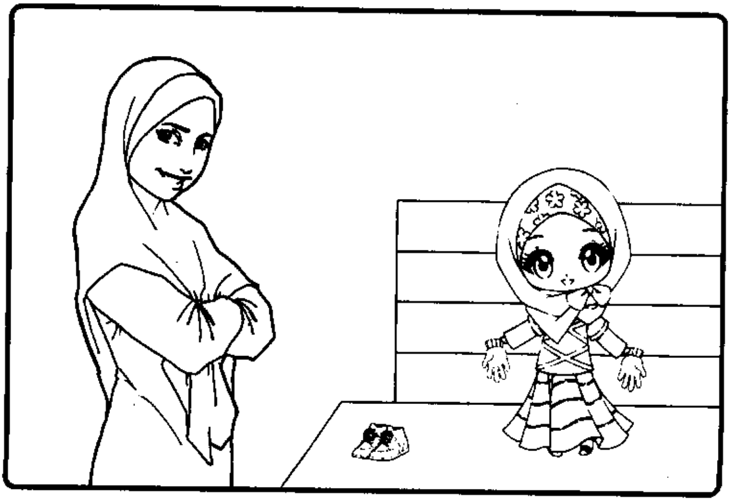
خانم جوان به ناچار با تلاش بسیار کفش‌های بچه را که به سختی به او پوشانده بود یکی یکی درآورد و با همان زحمت زیاد کفش‌ها را این‌بار دقیق و درست پای بچه کرد تا لنگه به لنگه نباشد و به بچه گفت: بلند شو عزیزم! بالاخره کفش‌هاتو پوشیدی!

اما بچه با نگاهی به خانم مربی جوان گفت: این کفش‌ها که مال من نیست!!

خانم جوان که انگار مصیبتی گریبانگیرش شده بود با نفس طولانی و با خستگی تمام نگاهی به بچه انداخت و گفت: وای خدای من !چی بهت بگم کوچولو!

دوباره با هرزحمتی کفش‌های بسیار تنگ را درآورد و از دختر کوچولو پرسید: خب حالا کفش‌های تو کدومه؟

بچه گفت: همین ها!کفش‌های برادرمه، اما مامانم گفت اشکالی نداره می‌تونم پام کنم....



مربی که کلافه شده بود سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند و دوباره کفش‌هایی را که به پای دختربچه نمی‌رفت به پایش کرد. یک آه طولانی کشید و بعد گفت: خب حالا دستکشهایت کجاست؟ توی جیبت که نیستند!

دختربچه گفت: خوب توکفشامن دیگه!

حیوانات فهمیده

باغ‌وحش مملواز جمعیتی بود که برای دیدن حیوانات آمده بودند، مدتی بعد به رئیس باغ وحش گزارش دادند که برخی از مردم هرنوع خوردنی به حیوانات می دهند و باعث مریضی

آنها شده‌اند. رئیس باغ وحش پشت بلندگو رفت و اعلام کرد: شهروندان گرامی لطفا به هیچ کدام از حیوانات خوراکی ندهید، زیرا بعضی از آنها مریض شده‌اند.

کمی بعد، وقتی رئیس فهمید تذکرش فایده نداشته با لحنی ناراحت در بلندگو اعلام کرد: همشهریان گرامی خواهش کردم خوراکی به حیوان‌ها ندهید.

این تذکر هم بی‌فایده بود و رئیس مرتبه سوم با عصبانیت فریاد زد: بابا چطوری باید بگم؟ لطفا به این حیوان‌ها خوراکی ندهید، چرا توجه نمی‌کنید؟

نیم ساعت بعد رئیس دوباره رفت پشت بلندگو و با همان آرامش اولیه گفت: حیوانات عزیز، لطفا شما حرف منو گوش کنید و از دست انسان‌ها خوراکی نگیرید!

قیمت تجربه

مهندسی در تعمیر دستگاه‌های مکانیکی استعداد و تبحر ویژه‌ای داشت. او پس از ۳۰ سال خدمت صادقانه با یاد و خاطری خوش بازنشسته شد.

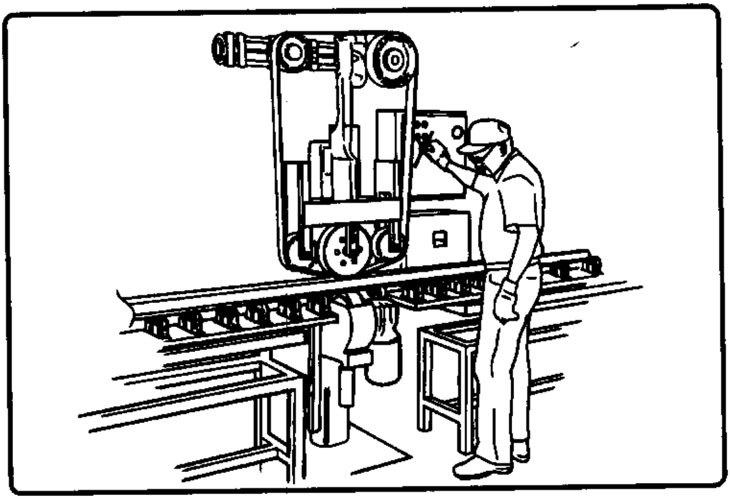
دو سال بعد، یکی از دستگاه‌های چندین میلیون دلاری شرکت با مشکل مواجه شد. مهندسین شرکت هر کاری که از دستشان برمی‌آمد انجام دادند، اما کسی نتوانست اشکال را پیدا کند، بنابراین ناامیدانه به مهندس بازنشسته متوسل شدند که در رفع بسیاری از این مشکلات موفق بوده است.

از طرف شرکت درباره رفع اشکال به ظاهر لاینحل با او تماس گرفتند. مهندس این امر را با رغبت پذیرفت.

او یک روز تمام به بررسی دستگاه پرداخت و در پایان کار، با یک تکه گچ علامت ضربدر روی یک قطعه مخصوص دستگاه کشید، و با سربلندی گفت: اشکال اینجاست! مهندسان شرکت آن قطعه را تعمیر کردند و دستگاه بار دیگر به کار افتاد.

مهندس دستمزد خود را ۵۰۰۰۰ دلار اعلام کرد. حسابداری برای این دستمزد بالا تقاضای ارائه گزارش و صورت‌حساب مواد مصرفی کرد و مهندس بازنشسته به‌طور مختصر این گزارش را داد:

بابت یک قطعه گچ: یک دلار و بابت دانستن اینکه ضربدر را کجا بزنم: ۴۹۹۹۹ دلار!



تکرار اشتباه رئیس در زمان پرداخت حقوق

کارمندی به دفتر رئیس خود رفت و گفت: «معنی این چیست؟ شما ۲۰۰ دلار کمتر از چیزی که توافق کرده بودیم به من پرداخت کردید!»

رئیس پاسخ داد: «خودم می‌دانم، اما ماه گذشته که ۲۰۰ دلار بیشتر به تو پرداخت کردم هیچ شکایتی نکردی!»

کارمند با حاضرجوابی پاسخ داد: «درسته، من معمولا از اشتباه‌های موردی می‌گذرم، اما وقتی تکرار می شود وظیفه خود می دانم به شما گزارش کنم.»



رستوران مبتکر و پرداخت پول غذای پدربزرگ

یکی از غذاخوری‌های بین راه برسردر ورودی با خط درشت نوشته بود:

«شما در این مکان غذا میل بفرمایید، ما پول آن را از نوه شما دریافت خواهیم کرد.»



راننده‌ای با خواندن این تابلو اتومبیلش را فوراً پارک کرد و وارد شد و ناهار مفصلی سفارش داد و نوش جان کرد.

بعد از خوردن غذا سرش را پایین انداخت که بیرون برود، ولی دید که خدمتکار با صورتحسابی بلند بالا جلویش سبز شده است.

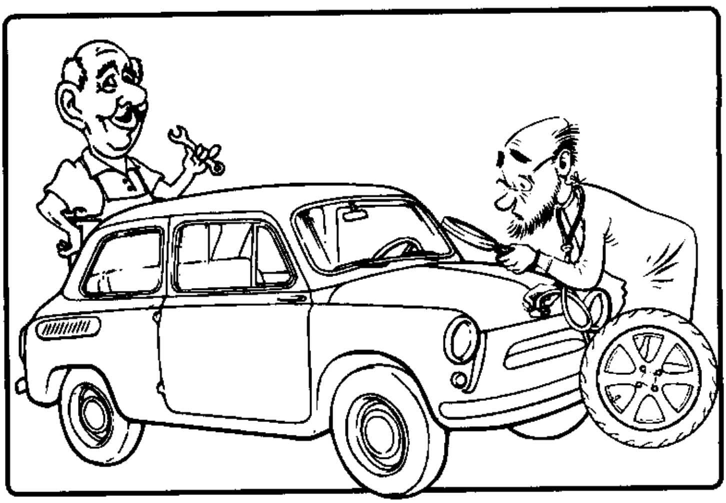
با تعجب گفت: مگر شما ننوشته اید که پول غذا را از نوه من خواهید گرفت؟!

خدمتکار با لبخند جواب داد: چرا قربان، ما پول غذای امروز شما را از نوه‌تان خواهیم گرفت، ولی این صورت‌حساب مال مرحوم پدربزرگ شماست.

تفاوت جراح و تعمیرکار اتومبیل

روزی جراحی برای تعمیر اتومبیلش آن را به تعمیرگاهی برد! تعمیرکار بعد از تعمیر به جراح گفت: من تمام اجزا ماشین را به خوبی می شناسم و موتور و قلب آن را کامل باز می کنم و تعمیر می کنم! درحقیقت من آن را زنده می کنم! حال چطور درآمد سالانه من یک صدم شما هم نیست؟

جراح نگاهی به تعمیرکار انداخت و گفت : اگر می خواهی درآمدت ۱۰۰ برابر من شود این بار سعی کن زمانی که موتور در حال کار است آن را تعمیر کنی!



پیرمرد مقروض و پیرمرد طمع کار

کشاورزی در روستایی زندگی می‌کرد و توانایی نداشت پول زیادی را که از یک پیرمرد قرض گرفته بود، پس دهد.

کشاورز دختر زیبایی داشت و خیلی‌ها آرزوی ازدواج با او را داشتند. وقتی پیرمرد طمعکار متوجه شد کشاورز نمی تواند پول او را پس بدهد، به کشاورز گفت :« یا بدهی‌ات را پرداخت کن یا دخترت باید به ازدواج با من راضی شود تا من از بدهی‌ات بگذرم».

دختر کشاورز از شنیدن این حرف به وحشت افتاد.

پیرمرد هم برای اینکه ازدواج با دختر کشاورز را بی اهمیت جلوه دهد و حسن نیت خود را نشان دهد، گفت: اصلا یک کاری می‌کنیم، من یک سنگریزه سفید و یک سنگریزه سیاه در کیسه‌ای خالی می‌اندازم، دختر تو باید با چشمان بسته یکی از این دو را بیرون بیاورد. اگر سنگریزه سیاه را بیرون آورد باید همسر من بشود و بدهی بخشیده می شود و اگر سنگریزه سفید را بیرون آورد لازم نیست که با من ازدواج کند و بدهی

نیز بخشیده می‌شود، اما اگر او حاضر به انجام این کار نشود باید پدر به زندان برود.

این گفت‌وگو در جلوی خانه کشاورز انجام شد و زمین آنجا پر از سنگریزه بود. در همین حین پیرمرد خم شد و دو سنگریزه برداشت. دخترک که چشمان تیزبینی داشت متوجه شد او دو سنگریزه سیاه از زمین برداشت و داخل کیسه انداخت. ولی چیزی نگفت.

سپس پیرمرد از دخترک خواست که یکی از آنها را از کیسه بیرون بیاورد.

دخترک دست خود را به داخل کیسه برد و یکی از آن دو سنگریزه را برداشت و به سرعت و با حیله‌گری، بدون اینکه سنگریزه دیده شود، وانمود کرد که از دستش لغزیده و به زمین افتاده. پیدا کردن آن سنگریزه در بین انبوه سنگریزه‌های دیگر غیر ممکن بود.

در همین لحظه دخترک گفت: آه چقدر من دست و پا چلفتی هستم! اما مهم نیست. اگر سنگریزه ای را که داخل

کیسـه اسـت دربیـاوریم معلـوم مـی شـود سـنگریزه ای کـه از دست من افتاد چه رنگی بوده است.

چون سنگریزه ای که در کیسـه بود سیاه بود، پس باید طبق قـرار، آن سـنگریزه سـفید باشـد. آن پیرمـرد هـم نتوانسـت بـه حیلـه‌گری خـود اعتـراف کنـد و شـرطی را کـه گذاشـته بود به اجبار پذیرفت و دختر نیز تظاهر کرد که از این نتیجـه حیـرت کرده است.

آخرین احساس

هنگام حمله ناپلئون به روسیه دسته‌ای از سربازان او در مرکز شهر کوچکی از آن سرزمینِ همیشه برف در حال جنگ بودند یکـی از فرمانـدهان بـه‌طـور اتفـاقی از سـواران خـود جـدا افتـاد و گروهی از قزاقان روسی رد او را گرفتند و در خیابان‌های پـر پـیچ و خم شهر به تعقیب او پرداختند.

فرمانده کـه جـان خـود را در خطـر می‌دید پا به فـرار گذاشـت و سراسـیمه در کوچه‌ای وارد یـک دکـان پوسـت‌فروشـی شـد و بـا مشـاهده پوسـت‌فـروش ملتمسـانه و بـا نفـس‌هـای بریـده بریـده

فریاد زد : کمکم کن! جانم را نجات بده! کجا می توانم پنهان شوم؟!

پوست فروش گفت: زود باش بیا زیر این پوستین‌ها؛ سپس روی فرمانده مقداری زیادی پوستین ریخت...

پوست‌فروش تازه از این کار فارغ شده بود که قزاقان روسی شتابان وارد دکان شدند و فریاد زنان پرسیدند: او کجاست؟ ما دیدیم که او داخل مغازه تو آمد!!!

قزاقان با وجود اعتراض پوست فروش، دکان را برای پیدا کردن فرمانده فرانسوی زیر و رو کردند. آنها تل پوستین‌ها را با شمشیرهای تیز خود سیخ می زنند، اما او را نیافتند به ناچار از مغازه بیرون رفتند.

فرمانده پس از مدتی صحیح و سالم از زیر پوستینها بیرون خزید. در همین لحظه سربازان او از راه رسیدند.

پوست فروش رو به فرمانده کرده و محجوب از او پرسید: ببخشید که همچین سوالی از شخص مهمی چون شما می‌کنم، اما می خواهم بدانم که آن زیر، با علم به اینکه آخرین لحظه زندگیتان است چه احساسی داشتید؟

فرمانده قامتش را راست کرده و در حالی که سینه‌اش را جلو می‌داد خشمگین فریاد زد: تو به چه حقی جرات می‌کنی که همچین سوالی از من بپرسی؟ سرباز این مردک گستاخ را ببرید و با چشمانش بسته اعدامش کنید. من خودم شخصا فرمان آتش را صادر خواهم کرد!!!

محافظان بر پیکر پوست‌فروش چنگ زده، کشان کشان او را با خود بردند و سینه کش دیوار چشمان او را بستند. پوست‌فروش نمی توانست چیزی ببیند اما صدای ملایم و موجدار لباسهایش را در جریان باد سرد می‌شنید و برخورد ملایم باد سرد بر لباسهایش ،خنک شدن گونه هایش و لرزش غیرقابل کنترل پاهایش را احساس می کرد...

سپس صدای فرمانده را شنید که پس از صاف کردن گلویش با لحنی خشن گفت: آماده ... هدف...

در این لحظه پوست فروش با علم به اینکه تا چند لحظه دیگر همین چند احساس را نیز از دست خواهد داد؛ احساسی غیرقابل وصف سرتا سروجودش را در بر گرفت و قطرات اشک از گونه هایش فرو ریخت. پاهایش می‌لرزید.

پس از سکوتی طولانی پوست فروش صدای گام‌هایی را شنید که به او نزدیک می‌شوند...

نوار دور چشمان پوست فروش را برداشتند. پوست فروش که در اثر تابش ناگهانی نور خورشید هنوز نیمه کور بود در مقابل خود فرمانده فرانسوی را دید که با چشمان نافذ و معنادار به او می نگرد...

آنگاه به سخن آمد و به نرمی گفت: حالا فهمیدی که چه احساسی داشتم؟!

دلسوزی عزرائیل برای شدّاد

روزی رسول خدا ﷺ نشسته بود که عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد پیامبر ﷺ از او پرسید: «ای برادر! چندین هزار سال است که تو مأمور قبض روح انسان‌ها هستی، آیا در هنگام جان کندن آنها دلت برای کسی رحم آمد؟»

عزرائیل گفت: در این مدت دلم برای دو نفر سوخت:

اول آنکه روزی دریا طوفانی شد و امواج سهمگین دریا یك کشتی را در هم شکست، همه سرنشینان کشتی غرق شدند، تنها یك زن حامله نجات یافت، او سوار بر

پاره تخته کشتی شد و امواج ملایم دریا او را به ساحل آورد و در جزیره‌ای افکند، در این میان فرزند پسری از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض کنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

دوم هنگامی که شدّاد بن عاد سال‌ها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بی‌نظیر خود پرداخت، و همه توان و امکانات ثروت خود را در ساختن آن صرف کرد، و خروارها طلا و گوهرهای دیگر برای ستونها و سایر زرق و برق آن خرج نمود تا تکمیل شد. وقتی که خواست از آن دیدار کند، همین که خواست از اسب پیاده شود و پای راست از رکاب بر زمین نهاد، هنوز پای چپش بر رکاب بود که فرمان از سوی خدا آمد که جان او را قبض کنم، آن تیره بخت از پشت اسب بین زمین و رکاب اسب گیر کرد و مرد، دلم به حال او سوخت از این رو که او عمری را به امید دیدار بهشتی که ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نیفتاده بود که اسیر مرگ شد.

در این هنگام جبرئیل به محضر پیامبر ﷺ رسید و گفت: «ای محمد! خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید: به عظمت و جلالم سوگند که آن کودك همان شدّاد بن عاد بود، او را از دریای بیکران به لطف خود گرفتیم، بی‌مادر تربیت کردیم و به پادشاهی رساندیم، در عین حال کفران نعمت کرد، و خودبینی و تکبر نمود و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فرا گرفت، تا جهانیان بدانند که ما به کافران مهلت می‌دهیم ولی آنها را رها نمی‌کنیم، چنان که در قرآن می‌فرماید:

﴿إِنَّما نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدادُوا إِثْماً وَلَهُمْ عَذابٌ مُهِينٌ﴾

ما به آنها مهلت می‌دهیم تنها برای اینکه بر گناهان خود بیفزایند، و برای آنها عذاب خوار کننده‌ای آماده شده است.»

جوامع الحکایات

از این ستون به آن ستون فرج است

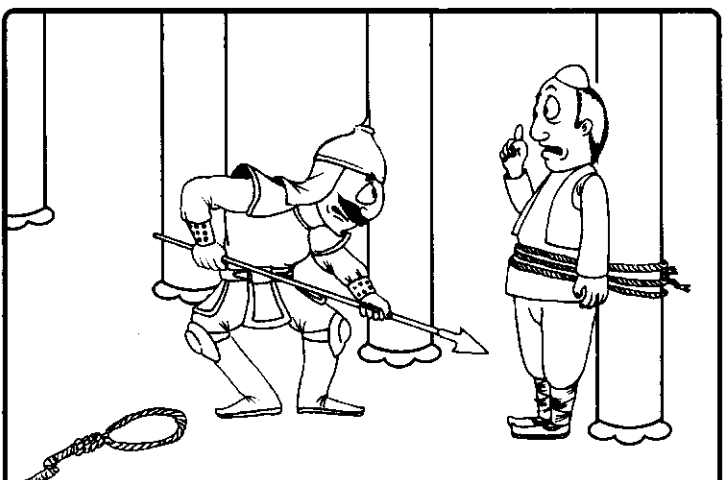
مرد غریبی به شهری سفر کرد. اتفاقا همان شب فردی به قتل رسید. نگهبانان مرد غریب را نزدیك محل قتل دستگیر

کردنـد و او را نـزد قاضـی بردنـد. مـرد ناشـناس نتوانسـت بـی‌گنـاهی خـود را ثابـت کنـد بنـابراین قاضـی دسـتور اعـدام صادر کرد.

فـردا مـرد مسـافر را بـه یـك سـتون بسـتنـد تـا اعـدام کننـد. مـرد هرچـه گفـت کـه بـی گنـاه اسـت و بعـدا از ایـن کـار پشـیمان خواهند شد ، قبول نکردند و جلاد گفت من باید دستور را اجرا کنم .

جلاد به او گفت که آخرین خواسته اش چیست .

مرد کـه دید مرگ نزدیك اسـت گفـت : مرا بـه آن یکـی سـتون ببندید و اعدام کنید .



جلاد فکرکرد که مرد قصد فرار دارد و این یك بهانه است و به او گفت این چه خواهش مسخرای است!

مرد گفت: رسم این است که آخرین خواهش یك محکوم به اعدام اگر ضرری برای کسی نداشته باشد، اجرا شود .

جلاد با احتیاط دست او را بازکرد و به ستون بعدی بست.

درهمین هنگام حاکم و سوارانش از آنجا گذشتند و دیدند عده ای از مردم دور میدان جمع شدند، علت را پرسیدند گفتند مردی را به دار می زنند. حاکم پرسید : چه کسی را ؟

جلاد جلوآمد و حکم قاضی را نشان داد.

حاکم گفت : مگر دستور جدید قاضی به شما نرسیده است؟

جلاد گفت: آخرین دستور همین است.

حاکم گفت : این مرد بی گناه است، او را آزاد کنید. قاتل اصلی دیشب به کاخ من آمد و گفت وقتی خبرِ اعدام این مرد را شنیده، ناراحت شده که خون این مرد هم به گردن او بیفتد و با اینکه می‌ترسیده خودش را معرفی کرد. من هم او را نزد

قاصـی فرسـتادم و سـفارش کـردم کـه مجـازاتش را تخفیـف دهد.

مرد مسـافر را آزاد کردنـد و او گفـت : اگـر مرا از آن سـتون به ایـن سـتون نمـی‌بسـتید تـا حـالا مـرا اعـدام کـرده بودیـد. اگـر خـدا بخواهد از این ستون به آن ستون فرج است.

نتیجه احترام به مادر



شخصـی بـه ابواسـحاق –کـه از دانشـمندان بـود –گفـت: در خواب دیدم که محاسن تو از درّ و یاقوت است.

او در جـواب گفـت: خـواب تـو راست است.

چـون مـن در شـب گذشـته محاسنم را زیر پاهای مادرم گذاشته بودم.

رنگارنگ ج ۲

ارزش واقعی

سخنرانی معروف در مجلسی که دویست نفر در آن حضور داشتند، یک تراول صد هزار تومانی از جیبش بیرون آورد و پرسید: چه کسی مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ دست همه حاضرین بالا رفت.

سخنران گفت: بسیار خوب، من این اسکناس را به یکی از شما خواهم داد، ولی قبل از آن می‌خواهم کاری بکنم. و سپس در برابر نگاه‌های متعجب، اسکناس را مچاله کرد و پرسید: چه کسی هنوز مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ باز هم دست های حاضرین بالا رفت.

این بار مرد، اسکناس مچاله شده را به زمین انداخت و چند بار آن را لگد مال کرد و با کفش خود آن را روی زمین کشید. بعد اسکناس را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این اسکناس شود؟ و باز دست همه بالا رفت. سخنران گفت: دوستان، با این بلاهایی که من سر اسکناس در آوردم، از ارزش اسکناس چیزی کم نشد و همه شما خواهان آن هستید.

و ادامه داد: در زندگی واقعی هم همین‌طور است، ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که می گیریم یا با مشکلاتی که روبه‌رو می شویم، خم می‌شویم، مچاله می‌شویم، خاک آلود می‌شویم و احساس می‌کنیم که دیگر پشیزی ارزش نداریم، ولی این گونه نیست و صرف نظراز این که چه بلایی سرمان آمده است هرگزارزش خود را از دست نمی دهیم و هنوز هم برای افرادی که دوستمان دارند، آدم با ارزشی هستیم.

The best stories For The best kids

By: Fatemeh Saffari

3



انتشارات
یاس بهشت

خیابان انقلاب- روبروی دانشگاه تهران - خیابان فخر رازی
کوچه فاتحی داریان پلاک ۱۴- واحد۴ و ۵ همراه: ۰۹۱۲۳۲۰۳۲۲۵
تلفن: ۶۶۴۸۱۴۵۸- ۶۶۴۸۴۶۶۷- ۶۶۴۷۸۶۵۰- ۶۶۴۷۸۶۶۱

9 789649 916729

www.yasebehesht.ir